

نَفْسُهَا يَتَانُ در آن ، تسبیح است ، خوابتان  
در آن ، عبادت ، عملتان در آن ، پذیرفته و  
دعایتان در آن ، مورد اجابت است .

خطبه شعبانیه - پیامبر اکرم (ص)

شماره ۳۳

# لورس

خرداد ۹۶

عالم هپروت

کاش به این سادگی بود

+ چگونه از تاریکی وارد روشنایی شویم

فرضیه های ناتمام

زبان شکوه ندارد دلی که من دارم !

سیمای سقوط



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

پویش علاقه‌ی ماست به نوشتن، به آگاهی.

# پژوهش

سی و سومین شماره | ۳۳

صفحه ۵

بخش آزاد

خودم  
یک ستون خالی برای کاهش آنتروپی  
رمضان خوب من  
کاش به این سادگی بود  
دانشکده‌ای از جنس صمیمیت  
سیمای سقوط  
فرضیه‌های ناتمام  
پنهان  
یکی از ما  
سکندری!  
فراموش می‌کنی  
زبان شکوه ندارد دلی که من دارم!  
دلنوشته ماه مبارک رمضان

صفحه ۲۱

فیلم

فمینیسم هنری  
نقد فیلم  
عالی هپرورت

صفحه ۲۵

شعر

ب اعتنایا  
الف ب پ ...

صفحه ۲۶

اجتماعی

ناظم  
پویش هجوبیه

صفحه ۲۸

کتاب خوانی

«روی ماه خداوند را ببوس»

صفحه ۳۲

بازی و معما

معماه تصویری  
پاسخ معماه شماره پیشین

صاحب امتیاز

شورای صنفی دانشکده مهندسی  
کامپیوتر و فناوری اطلاعات

سردبیر

ماهین میرشمیس

صفحه آرایی

امیر حقيقة

مدیر مسئول

محسن صادقی

ویراستاران

ماهین میرشمیس  
امیر حقيقة  
مهشید علی نوری  
پرنیان صبایی  
محمد باقر عابدی سقا

طراح جلد

علیرضا حیدری

همکاران این شماره

علی دقیقی  
فاطمه هاشمی گلپایگانی  
امیر محمد حق‌الله  
پرنیان صبایی  
علیرضا حیدری  
پارسا اسکندرنژاد  
سید محمد مهدی احمدپناه  
عارف حسینی کیا  
پاسمن میرمحمد  
آریا بنایی‌زاده  
پارسا انعامی  
زهرا مجذآبادی  
مریم تاتاری  
مسعود مختاری  
مریم محمدی

محمد قریشی  
سینا بهارلویی  
مصطفی اوکاتی  
طاهر احمدی  
امیر حقيقة  
محمد باقر عابدی سقا  
علی ایزدی  
مهدی صدوqi  
دکتر امیرحسین پیبراه  
احسان سوری  
تهمینه محاطی  
مهدی یگانه  
سپیده نوروزی  
هدیه اطهاری

## نخستین سخن



سردیر

پ.ن. ۲: به شدت از تمام کسانی که در این نسخه همکاری کرده‌اند، سپاس‌گزاریم و امیدواریم این پویایی به قوت همیشه نیز، ادامه پیدا کند. حتما نظرات و انتقادات خود را با ما درمیان بگذارید! پویا باشید!

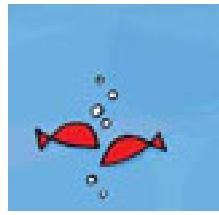
پرسه زدن‌های شبانه و گاه روزانه در شبکه‌های مجازی‌ای که بعضا برای بیان عقیده‌ها و گفته‌ها محدودیت کاراکتری قائل می‌شوند، ما را به آزادی جعلی خودساخته‌ای عادت داده‌است که دست کشیدن از آن را کاری بس سخت و دشوار می‌پنداشیم.

به جملات کوتاه و مفاهیم ساده اکتفا می‌کنیم، از کنار مسائل پیش آمده جز نثار کردن تعدادی ناسزا و سخنانی که از سطحی ترین لایه‌ی مغز نشات می‌گیرن، به راحتی عبور می‌کنیم. شاید از مطالعه زیاد است! همه مان کاموها و همینگوی هایی شده ایم که با جملات کوتاه خود، توصیف دنیا رو در دست گرفته‌ایم! و از ابدیت کوتاهی به ابدیت کوتاه دیگری کوچ می‌کنیم، بی‌آنکه در راه ساختن پل بین این ابدیت‌ها تلاش کنیم. منتظریم «دیگران» سازنده این پل‌ها باشند. خود فقط معماریم، با هزارن هزاران طرح زیبا و خارق‌العاده! «دیگران» کیستند؟ کسی جز خود ما؟ کسی جز انسان‌های دروغ‌مان؟ کسی جز آدمی که سال‌هاست پشت زندان آزادی بیان و افکار، در تخت گرم و نرم خود دراز کشیده است و با دستان گوشتالوی نفرت‌انگیزش، کانال فکریمان را تند و تند عوض می‌کند؟

همین حالا امتحان کنید! برگه‌ای جلوی خود بگذارید و توصیفی از اولین درختی که سر راه می‌بینید، بنویسید. بیشتر از ۳ خط شد؟ اصلا درختی سر راه خود می‌بینید؟! انسجام افکار را تمرین کنیم، مهم‌تر از آن دیدن را تمرین کنیم. به جملات کوتاه بسنده نکنیم، پوچی را در خود نهادینه نکنیم، از تک‌تک لحظه‌ها برای پویایی و پویش استفاده کنیم.

پ.ن : ماه رمضان بر همگی دوستان همدانشکده ای و بزرگان دانشکده مبارک باد! در این نسخه از مجله، به درد و دل‌هایی که گاهای در ته ذهن بچه‌ها دفن شده بود، پرداختیم و سعی کردیم چاره‌ای (هرچند کوچک و قلیل) برای بیماری همه گیر Overthinking، بیابیم. چه خوب است در این ماه پربرکت، نقاش لبخندی بر روی چهره‌ی اطرافیانمان باشیم.

# بخش آزاد



خودم



محمد قریشی

همیشه مثل اینه که پشت در بسته یه اتاق وايسادی که اطلاعات خیلی کمی از تو ش داری ولی مجبوری بری تو. قبول دارم تا حالا اتفاقایی که او مدم خوب بوده ولی آدمه دیگه، همچو می ترسه نکنه برم تو تاریک باشه پام گیر کنه به چیزی با فک بخورم زمین.

شاید بہت بگم شبیه این سوال که آخوش که چی؟ اصلا واقعا ما می دونیم چی کار می کنیم؟ می ریم، می آیم یه سری کار از پیش تعیین شده انجام می دیم، سنمون زیاد می شه پیر می شیم و تمام. کل این قضیه یعنی چی؟ یعنی ما فقط یه سری نسلهای میانی یه الگوریتم تکاملی هستیم که شاید فقط به خاطر اینکه تنوع حفظ بشه به وجود او مدمیم؟ این الگوریتم اصلا برای چی داره اجرا می شه و اصلا به من چه که وارد این الگوریتم شدم؟ تو رو خدا فقط دوباره شروع نکن به توجیه کردن که آی نه این هست و اون نیست. یادم نمیاد در طول تاریخ کسی با حرف زدن توجیه شده باشه. آره من حقیقتا می ترسم که این قضیه واقعیت داشته باشه برای همین چند وقتی یه ترس عجیب دارم. ترس از این که ټوم بشم هیچ کاری نکرده باشم و واقعا یه عضو بی معنی باشم. می دونم همتون به این فکر کردید که اگه آدم عمرش ټوم بشه بعدش چه اتفاقی می افته؟ من همیشه فکر می کنم خب یه سری که می شناسنمون ناراحت می شن یه چند وقتی، چند وقتی یادت می کنن، یه درخت بالای قبرت می کارن یه بیت شعر بند تبونی روی قبرت می نویسن و تمام. زندگی به حالت عادی خودش برمی گردد. اون لحظه آدم احساس می کنه یعنی واقعا من بودن و نبودن چه فرقی می کرد؟ شاید قطعه هه شبیه تنهایی باشه که هیچ ربطی به آدمای دور و برت نداره. بارها و بارها برای اتفاق افتاده که توی یه جمع که همچون رو دوست دارم مغز استخونم از تنهایی بسوزه. لامصب مثل کسی که می خواهد ازت پروژه بگیره و ول کن نیست انگار همیشه باهات هست ولی فقط گاهی که سرت شلوغ می شه فراموشش می کنی ولی چند وقت یه بار میاد یه سیخی بہت می زنه که بین عزیزم من هستم.

خب بازم می رم سراغ حرف او م که درسته شاید شبیه همه اینا باشه و هزار تا چیز دیگه که خودتون بهتر می دونید ولی واقعا هیچ کدوم از اینا نیست! ولی خب منم از نوشته ها و فیلمایی که بی دلیل تهشون باز می مونه بدم میاد. از سه نقطه ای که بی معنی ته جمله گذاشته می شه و فقط

تو شرکت نشسته بودم مشغول کار که سپهر او مدم و یه نشریه داد بهم گفت این پویش شماره جدیده برات آوردم. یه شعف عظیمی بهم دست داد. نشریه رو که ورق می زدم خیلی لذت بردم از زحمت بچه ها تو شماره قبلی. خیلی آشنا نبودم با هاشون ولی بهشون خسته نباشید گفتم و کلی حال کردم. همون موقع و چند شب پیش که بهم گفتن برای پویش می تونی بنویسی، شما بگو ته دل ما یه گندی آب شد، یه آشوبی هم به پا شد. گفتم موضوع دارین گفتن آره همین که بهار دلکش رسیده، آخه چرا دل به جا نباشد؟ فقط از آن که دلبر دمی به فکر ما نباشد؟ نه بابا دلبر که همیشه همینجوری بوده. پس چرا این لامصب سرجاش نیست. بین حقیقتش من دقیق نمی دونم چرا حالا یه کمش رو من می گم یه کمش رو هم تو بگو.

یادمے اولین کتابی که خودم انتخاب کردم که بخرم «آن جا که پیاده رو ها به پایان می رسد» عمود شل سیلور استاین بود. هشت سالم بود و واقعا اصلا متوجه نمی شدم که چی می گه ولی می دونستم حتما یه چیزی تو این نوشته ها هست. اون کتاب رو من فکر کنم صد بار تا حالا خوندم و حتی هنوز هم می خونمیش. خلاصه این که تو اون سن و سال می فهمیدم که یه چیزی هست که من نمی فهمم ولی نمی دونستم چیه. گذشت و من سنم بیشتر شد و بازم کتابای سیلور استاین رو دوست داشتم و می خریدم و هنوزم دارم تا اینکه یه کتاب خریدم به اسم «قطعه گم شده». اصلا کتاب در مورد سوال من بود. یه قطعه ای بود که گم شده بود ولی هیشکی نمی دونست چی هست که پیداش کنه بذارش سرجاش!

ماجرای امروز ما هم مثل همین قطعه گم شده می مونه. می دونیم تو زندگی مون یه چیزی کمه، یه چیزی فراتر از پول و تحصیل و شغل و اعتبار گم کردیم ولی نمی دونیم چیه. هر چیم می گردیم نمی تونیم پیداش کنیم. یه حول و هوشی ازش داریم تو ذهنمون در حد اینکه می دونیم چی نیست! اما خب مشکل اینجاست که نمی دونیم چی هست. شاید از من بپرسی بگم بہت شبیه ترس از آینده باشه.

# یک ستون خالی برای کاهش آنتروپی



امیر حقیقتی ملکی

در گیرودار روزها و شبها و ماهها و سالها و قرنها و در میان این همه کار و مشغله و روزمرگی و بیا و برو و بگیر و ببند و بشور و بساب و کدزن و پروژه تحویل بده و تمرین بنویس و ... خوب است لحظه‌ای ز غوغای جهان فارغ، همچون یک ستون در دالانی طولانی هیچ کار نکنیم و حتی برای یک لحظه هم که شده عامل افزایش آنتروپی محیط نشویم و فقط به اطرافمان بنگریم. به راستی غوغایی برپاست.. غوغای رفت، غوغای ماندن، غوغای زندگی، غوغای نوشتن، غوغای چیدن، غوغای چاپ کردن، غوغای ساختن زندگی، غوغای ناب زندگی کردن...

در حال صفحه‌آرایی این اثر بودم که متوجه شدم با یک مسئله نیمه انپیهارد مواجهم. بعد از متن جناب قریشی، نیمچه ستون فعلی که خالی مانده بود را نمی‌شد با هیچ متنی پر کرد. به شدت پریشان بودم با توجه به بی‌خوابی و خستگی روزهای گذشته و امتحانات و ... ولی لحظه‌ای ایستادم؛ حتیا دلیلی داشته که باید درگیر این مسئله می‌شدم. شاید هم کم‌خوابی‌های اینجانب مزید علتی بود بر اسکل‌وار آراستن صفحه‌ها؛ هرچه که بود سبب خیری شد تا پی برم هرکدام از ما در جهان اطرافمان جایگه‌داریم بس راحت و دنج! کافی است اندکی از زور زدن و دوییدن دست بکشیم و به چشم مولانا، زندگی را شمس بینیم؛ که در این صورت دیگر گل از گلمان خواهد شکفت!

شمس هدیه‌ای بود برای مولانا که بسیاری آنرا بلا می‌خوانندند. شمس آمد که مولانا به خود برسد و سپس به خدا. بنابراین دیگر برای مولانا مهم نبود که خرواری تمرین در یک پاچه و دوچین پروژه در پاچه دیگر شلوارش نهاده‌اند! مولانا شمس خود را یافت و آنتروپی زندگی‌اش را همچون این ستون نشیریه - که تعادل را در صفحات دیگر نشیریه به مانند این صفحه حفظ کرده است - ثابت نگاه داشت!

ستون زندگانی و ثبات خویش را با شمس دل حفظ کنیم!

می‌خواهد احساس مهم بودن به نوشته بده بدم می‌داد. برا همین نمی‌خوام چیزی که می‌نویسم مثل همون سه نقطه مسخره باشه که فقط یه جور خودنمایی می‌مونه. می‌خواه بهتون بگم چرا به جا نباشد. هیچ رازی هم در کار نیست اتفاقا خیلی ساده است. انقدر ساده که بارها و بارها شنیدیم ولی حواسمون بهش نبود.

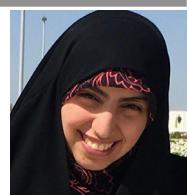
چون خیلی کم زندگی کردیم. اه نه من خودم از این جمله های کلی حالم بهم می‌خوره نگران نباش توضیح میدم برات. بین می‌دونی از نظر من زندگی چیه؟ زندگی دقیقا همون لحظه‌ایه که همه می‌گن این کار رو بکن ولی تو خودت می‌خوای یه کار دیگه‌ای رو بکنی و دقیقا فقط به خاطر اینکه خودت تصمیم گرفتی اون کار رو می‌کنی. زندگی اون سال‌هایی که دنیا به راه از پیش تعیین شده توسط دیگران بدون اینکه از تو پرسن که واقعا این راه رو دوست داری بری نیست. زندگی گوش کردن بدون قید و شرط به یه سری قواعد و قوانین از پیش تعیین شده و یه سری الگوریتم و دستور کار نوشته شده نیست. زندگی یعنی همون یه لحظه که می‌خوای داد بزنی آره من به خاطر اینکه خودم تصمیم گرفتم این کار رو کردم. من می‌خواه خودم زندگی کنم نه اونجوری که به نظر شما خوبه. من فقط یه فرصت برا زندگی کردن دارم و واقعا اصلا دلم نمی‌خواهد از دستش بدم اصلا هم دوست ندارم کسی غیر از من برای اون تصمیم بگیره چون این فرصت برای منه. من می‌خواه خودم رو توش بینم نه یه ماشین که به دنیا نگاه می‌کنم خودم رو توش بینم نه یه ماشین که به دنیا او مده یکم از لحاظ حجمی رشد کرده و یکم چند تا عدد مثل پول و رتبه عملی و یا چند تا لقب مثل دکتر و مهندس بهش دادن و آخرش تموم شده مثل کدی که اجراش تموم شده باشه. من می‌خواه زندگی کنم و بمیرم نه تموم بشم. حالا به نظر دیگران اشتباه می‌آد؟! چقدر این جمله بی معنی می‌شه.

فقط توی همین لحظه هاست که از اون الگوریتم فراتر می‌ریم. برای همین مدت چند لحظه توی عمرمون زندگی کردیم ولی خب من تصمیم گرفتم بقیه شو زندگی کنم.

حالا بهار دلکش رسیده هنوزم دل به جا نباشد؟ عیی نداره جوابش خیلی ساده‌است من می‌خواه زندگی کنم و خودم باشم و بلند بخونم:

ما سرخوان مست دل از دست داده‌ایم  
همراز عشق و هم نفس جام باده‌ایم  
بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌ایم  
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم  
آخرش بگم:

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست  
نقش غلط میین که همان لوح ساده‌ایم



## فاطمه هاشمی گلپایگانی

درست یادم نمی‌آید ولی فکر کنم قبل از این که ۹ ساله شوم ماه رمضان را دوست نداشتم. چون همه روزه می‌گرفتند و من اجازه نداشتیم که روزه بگیرم و غذا خوردن جلوی کسانی که روزه بودند برایم زجرآور بود. اما از ۹ سالگی که بالاخره از طرف خانواده اجازه روزه گرفتن با شرایط ویژه صادر شد اوضاع فرق کرد. سحرها با کلی دنگ و فنگ از خواب بیدار می‌شدم بماند که بین هر دو لقمه از غذایی که می‌خوردم خوابم می‌برد (اگر بیدار نمی‌شدم می‌فرمودند نمی‌شود روزه بگیرم:)) و سه برابر گنجایش معده می‌خوردم. فی المثل در واپسین لحظات که با کلی بدختی خوراک تعیین شده را خورده بودم یک لیوان گنده شیر تقدیم می‌شد و می‌فرمودند: یا می‌خوری یا نمی‌شیر روزه بگیری! و من هم از وحشت روزه نگرفتن همه شیر را یکنفس سر می‌کشیدم: دی

سریال‌های رمضان را جسته گریخته دنبال می‌کردم. او یک فرشته بود را می‌دیدم و وحشت می‌کردم و (شب‌ها تا مدت‌های مديدة) کابوس می‌دیدم. نزدیک افطار هزارجور خوراکی برای خودم آماده می‌کردم و برنامه ریزی می‌کردم که به چه ترتیبی بخورم‌شان و بعد از اذان با خوردن همان نون پنیر چایی اول به قول معروف knock down می‌شدم!

و فردا باز همان آش بود و همان کاسه!

با همه این اوصاف از همان ۹ سالگی عاشق رمضان شدم. عاشق همه چیزش. عاشق شنیدن صدای دعای سحر از تلویزیون در حالت خواب و بیداری. هشدار دادن‌های مجری تلویزیون که زمان مانده به اذان را اعلام می‌کرد. صدای رینا قبل از افطار. قرآن خواندن‌های شب‌های خانه مادر بزرگم، خواب رفتن‌هایم با قرآن روی سر در شب‌های قدر. تلاش برای خواندن دعای جوشن کبیر تا آخر...

هر سال که می‌خواست رمضان بیاید یک حس خوب و هیجان خاصی همه وجودم را پر می‌کرد. و آرام آرام که بزرگتر می‌شدم بهتر می‌فهمیدم معنی این حس را

که می‌گفتند مهمنی خداست و خدا بندۀ‌هایش را در این ماه صدا می‌کند و شاید بیشتر هوایشان را دارد کم کم بهتر می‌فهمیدم معنی دعاها را آن جا که در دعای ابوحمزه می‌گفت: والحمد لله الذي تحبب الى و هو غنى عنى

یا معنای هزار اسم خدا که در دعای جوشن کبیر صدایش می‌زدم. معنای یا رازق الطفل الصغير را معنای درخواست‌هایم از خدا در دعای سحر

## کاش به این سادگی بود



طاهر احمدی

\*\* قبل از اینکه این نوشته کوتاه را بخوانید، قطعه : "I Have Loved You For A Thousand Lifetimes" از Michael Whalen را پیدا کنید و هنگام خواندن گوش کنید.

گه گاه سیاهی زدوده می‌شد، نور خشمناک رعد و قطرات بی‌نصیب.

نور نارنجی چراغ انتهای کوچه به دیوار آجری روح می‌بخشید و کمک می‌کرد بتوان قطرات باران را شمرد. سوز سرما، تحمل اصابت هر قطره را ناخوشایند می‌کرد. دود سیگار زیر چترهم تفاوتی ایجاد نمی‌کرد. و باران بی‌احساس می‌بارید.

در هر لحظه فکرهای گوناگونی به ذهنم متبارد می‌شد. در این گوشه از زمان. در این نقطه از خلوت کهکشان. این کوچکترین مساله، هرچند حل ناشدنی، حائز این اهمیت بود؟ چرا مانند درد زخم کناره ناخن انگشت، بعد از مدتی فراموش نشده بود؟ مگر بزرگ نشدیم؟ مگر قرار نبود یادمان برود؟

دارد. باطن و ظاهر. آنچه بسیاری از ما درک میکنیم ظاهر امور است. برای دریافت معانی نیاز داریم تعمق کنیم. خب همه حوصله این کار را ندارند. در دنیایی که کسی دری را که باز کرده پشت سرش نمیبندد. چه کسی به قرینه بودن ظاهر و باطن توجه میکند؟

هرچه که ما درک کرده ایم در این کره ادارک قرار دارد. حال میتوان حدس زد در سر اکثر آدم ها چی میگذرد... کره ای از ظواهر همه چیز. آدم ها. صفت ها. اخلاق ها. رفتارها. مفهوم ها. ارزش ها. آرزوها. زندگی ها و مرگ ها. یک نوع وسوس (از انواع عالی آن)، وسوس به دانستن معنی هاست. وقتی لحظاتی از روز به دستان ات نگاه میکنی و با خودت فکر میکنی الان تکانشان می دهم و بعد... دستانت تکان می خورند، شگفت زده می شوی از



حس کردن وجود هوشیاری و اراده ها. وقتی به چیزهایی که همیشه آنجا هستند، خیره می شوی... انگار برای ماموریتی خاص آنجا هستند. وقتی به کلماتی که همیشه استفاده می کنیم؛ به رفتارهای روزمره؛ سلام، خدا حافظ انقدر فکر می کنی... ابتدا کرخت می شوند سپس معانی هویدا می شوند. همین انسان هایی که توجه نمی کنند، اوایل، وقت رفتن می گفتند «خدافظ» (نه خدا حافظ) و حال دیگر اصلا خدا حافظی نمی کنند. فقط می روند. انگار نه انگار که نیاز دارند خدا حفظشان کند.

می خواهم از حقیقتی صحبت کنم که تا به حال کتمان کرده ام. هرچقدر خودتان را آدم بی احساسی تصور کنید، هرچند ناخواسته در برابر ابراز آنها مقاومت کنید، هرقدر با عقل مصلحت اندیش خود هرچه که توجیه منطقی نداشت را نادیده بگیرید، حتی اگر مرد باشید، خشن رفتار کنید و مستقل باشید، این احساسات وجود دارند. با همه جنبه هایشان حضور دارند وغیرقابل اندازه گیری اند. کیفیت آنها اما کیفیت زندگی ما را رقم می زند. و پیچیده ترین مساله حیات برای من تا کنون این روابط نامرئی بوده اند.

به خاطر دارم در دوران شیرین بازی های کودکی، از روی اتفاق، محبوب جمع ها بودم. با اینکه دنیای اسرارآمیز تنها ی و رویا پردازی های خودم همیشه پر زرق و برق تر از بازی های ابله ای دیگر کودکان می نمود، همه دوست داشتند با من بازی کنند. تیم من همیشه جذاب تر بود. همیشه اما این بازی ها آنقدر شیرین نبودند، بچه است دیگر. هنوز با ذات بردن و باختن کنار نیامده. من اما نمی فهمیدم چرا باید بازی مسابقه باشد؟ مگر ساختن خانه برای خرگوش های خیالی چه عیبی داشت؟ یا تله گذاشتن برای جوجه تیغی هایی که ممکن بود یک روز حمله کنند؟ شاید بقیه هم نظرشان همین بود که اغلب دور من جمع می شدند.

یادم می آید یک روز که از اصرار بچه ها برای رفتن به بازی کلافه شدم به مادرم گفتم: چرا من این همه دوست دارم؟

دستش بند بود، بدون اینکه نگاهم کند با لبخند گفت: بس که خوبی!

کمی مکث کدم. عجب ایده ی بکری! خب خوب نباشم. به همین سادگی.

من فقط کمی بد شدم. صحنه بعدی که به یاد دارم، من با فاصله از جمع بچه ها ایستاده بودم، صدای خنده هاشان می آمد. به نظر تنها می رسیدم. این اتفاق بعدها به شکل های مختلف تکرار شد. هرچند در جلوگیری از تکرار آن ناتوان بودم، برای من اما معنی عمیقی داشت.

ما در فهمیدن خودمان، احساسات خودمان و روابط خود با دیگران، موجودات فوق العاده ضعیفی هستیم. این گفته یوستین گوردر صحبت دارد که: «اگر مغز ما آنقدر ساده بود که می توانستیم آن را درک کنیم، آن قدر احمق می بودیم که به هیچ وجه نمی توانستیم آن را درک کنیم.» نمیدانم بقیه هم احساس می کنند یا نه. بستگی به میزان توجه شان دارد. چطور می توانند تحمل کنند رفتارها و حرف های متناقض را؟ این ها مثل چیزهایی که قرینه نباشند اعصاب خرد کن اند. در ذهن همه ی ما چیزی به نام کرده ادراک وجود دارد. مغز آن را می سازد. یک کره ی فرضی که حتی لزوما کره نیست. یک فضای ذهنی که همه چیزهایی که ما می شناسیم و تصور می کنیم می شناسیم را در بر می گیرد. مثلا خودمان، رفتابمان، خانه، آشنايان، مفاهیم، حتی ممکن است کره ماه هم در آن باشد. می دانیم که هر امری دو جنبه دارد. حقیقت و واقعیت. حقیقت آن چیزیست که حق است باشد. واقعیت اما آن چیزی است که اتفاق افتاده که باشد. آن چیزی که هست. که لزوما با حقیقت عجین نیست. حقیقت یکتاست. اما اگر به واقعیت بگوییم امر عینی. دو جنبه

این مسئله دیگریست که دیر زمانیست که فکرم را مشغول کرده. اگر آدم صریحی بودم از ازدواج صحبت می‌کردم. ختم این سوال. چیزی که احتمالاً مادرم را به شدت دلشاد می‌کند. ای کاش به این سادگی بود. ای کاش همه‌ی این پیچیدگی‌ها وجود نداشت. اما این سوال درباره زندگیست، در رابطه با همه آدم‌هاست. که به ما گفته شده آن را تنها

به یک نفر عرضه کنیم. تنها بعد از عقد قرارداد.

کاش محبت و وفاداری ما به همه آنچه که معرفت پیدا کردیم گسترش می‌یافتد. با اینکه حتی شک دارم دیگر چنین مفاهیمی وجود داشته باشد. به ما نگاه کن. ساده‌ترین مفهوم‌ها را درک نکرده‌ایم. به وضوح خلاف احساسات خود عمل می‌کنیم و شجاعت ابراز آن‌ها را نداریم، چنان‌که شعور درک آن‌ها را هنگامی که به سادگی ما عرضه شدند. به سادگی بدین‌هستیم. همه نگران‌اند مبادا ساده باشند. می‌ترسند صادق باشند و نمی‌دانند چرا. انگار چیزی هست که حیات پر رمز و رازشان را متزلزل می‌کند. بزدلانه گوهر انسانیت خود را به جوهر دروغ آگشته‌اند و در تلاش برای بقا، برای موفقیت، زندگی را مسابقه می‌دهند. این‌ها همان کودکان دیروز هستند که تخیل ساختن خانه برای خرگوش‌ها برایشان سخت بود. مثل کسی که در تاریکی چون چیزی نمی‌بیند، مشت‌هایش را در هوا می‌چرخاند تا از خود دفاع کند. مبادا ناغافل ضربه‌ای بخورد. آزاده نیستند.

اگر به معنی «آزاده» فکر کنید...

در همه این لحظه‌ها اما باید تصمیم گرفت. بین چه کسی بودن. بین تشویق کردن یا حسادت. بین غرور یا فروتنی.

ابراز وجود یا خجالت از هنجارهای ذهنی.

آینده‌ی زندگی بیشتر از آنچه باید منتظرش بود. منتظر تصمیم‌های ماست. به مثابه شترنجی بزرگ. گاهی، چند دست جلوتر را تصور می‌کنم. گاهی بچه‌های چشم و ابرو مشکی ام را در کنار پرچین‌های چوبی حیاط سرسبز خانه‌ای در شهری آرام می‌بینم. گاهی تنها در خلوت کافه‌ای پشت پنجره، خیره به عبور عابران به نداشتن هم زبان فکر می‌کنم، یا گاهی در حالت بهتر (یا بدتر) حواس پرت عطر موهای دختری هستم که تازه ملاقات کرده‌ام. در همه آنها اما یک چیز ثابت است؛ جایگاه من در میان آرزوهاست. که انتخابشان با خون دل آمیخته است و در آن‌ها یقینی هست چنانکه در دانستن اسمم. فرضی است که زندگی من اثبات آن است.

حقیقتاً آینده جای هیجان انگیزیست. آینده‌ای که من در آن هستم. دیگران را نمی‌دانم. شاید هنوز مشغول همان کاری باشند که پذیرفته بودند. خدا کند دوستش داشته باشند.

از آخرين باری که صدای رعد را شنیدم خیلی گذشته و

وقتی با مسائلی به مهمی زندگی، آینده، علاقمندی و رابطه با دیگران با وسوسه به فهمیدن معنی برخورد کنید، همه چیز سخت‌تر می‌شود و جنون زمانی به سراغات می‌آید که نمی‌فهمی. مثلاً چطور بعضی‌ها به اولین چیزی که به نظرشان بد نباشد علاقمند می‌شوند؟ به آدم‌هایی که از نظر جغرافیایی نزدیکشان هستند احساس تعلق می‌کنند. اولین پیشنهاد کارشان را قبول می‌کنند؟ و برای پیدا کردن خانه، همه چیز را مهم تر از کشوراش می‌دانند؟ آرزو دارند فقط شاد باشند؟ چه خوب شد که ما برای بعضی چیزها کلمه داریم. بعضی‌ها انقدر کلمه «خوب» و متربد فهایش را درباره همه چیز به کار می‌برند که گاهی شک می‌کنی به انتخاب‌هایت. درباره شاد بودن نظر می‌دهند. انگار شادی برابر خوشحالی است. و از غم برحدار اند، چنانکه لزوماً حال بدی دارد غمگین بودن. من فهمیده‌ام که حال فعلی من به هیچ وجه تنها از شادی و غم مشتق نشده‌است. حال خوب برای هرکس متفاوت است. و درباره من حال خوب نوعی هوشیاری ویژه است. مثل حالی که بعد از فهمیدن جواب یک معما داریم و حال بد چنان گیجی و سرگشتشگی در یافتن پاسخ است. البته می‌دانم همه این‌ها در همه ما قدری نسبی است. اما در مورد این بیمار وسوسی، همه چیز فرق می‌کند. مثلاً باید ابتدا فکر کند علاقه چطور احساس می‌شود. چطور انتخاب می‌شود. چه تاثیری در آینده دارد. آینده کجا شکل می‌گیرد؟ ...

این سال‌ها فکرم توامان مشغول چند چیز بوده‌است. من از ترم‌های اول تصمیم داشتم برای ادامه تحصیل مهاجرت کنم، برای گرفتن این تصمیم بسیار تحقیق کردم و نتیجه به وضوح مشخص بود. تنها مشکلی که وجود داشت، من با بعضی درس‌ها مشکل داشتم، نه تنها درس‌هایی که دوست نداشتم، بلکه با هرکار اجباری بدون شناخت از فلسفه‌ی آن. این یعنی معدل کم. در عوض تا دم خواست داوطلبانه کار کرده‌ام. مطالعه‌ی آزاد. تحقیق. شرکت در مسابقات علمی. ورزش. حتی در این زمان کمی پیانو هم که همیشه آرزو داشتم، یاد گرفتم. اما با این معدل، لنگ لنگان به کجا می‌توان رفت؟ امیدواری‌ای در دل من هست که باید کسی در آن سوی دنیا باشد که حاصل تحقیقات و زمینه پژوهشی من برای او جذاب باشد و بخواهد یکبار با هم در این باره گپ بزنیم؟ می‌توانم قول بدhem همین کافیست تا ازشور و اشتیاق و نگرشم به آینده‌ی علم سرمیستاش کنم. پس ظاهرا احتمال مثبتی برای این مورد وجود دارد. به هرحال دنیا پر از آدم است. کسی چه می‌داند. اما فکر می‌کردم مساله همین یک بود.

دوست داشتن یا داشتن دوست؟ عاشق آدمی بودن یا آدم عاشقی بودن؟

کرده‌ایم؟!

مشکل وجود دارد اما نه به خاطر دانشکده یا به خاطر دلیلی که دیگران باعث شده‌اند. این جمع شاد کجا و خلوت خودمان کجا. فضای دانشکده اصلاً گرفته نیست اما فضای خودمان گرفته است. این می‌تواند اقتضای سن ما باشد و نشان‌دهنده‌ی این که اکنون برای خود مهم شده‌ایم. سردرگمی‌ای در ما به وجود آمده که راه و هدفمان را گم کرده‌ایم.

فضای خودمان گرفته است چون هنوز خودمان را نشناخته‌ایم و هیچ‌گاه به خودمان نگاه نکرده‌ایم. در دانشگاه همیشه دنبال مقایسه خود با دیگران بوده‌ایم و سعی کرده خود را بر اساس حرف دیگران یعنی طوری که آن‌ها دوست دارند، شکل دهیم. اما نه من با تو و نه تو با من، مثل همیم! حتی اگر شبیه‌ترین عقاید و ظاهر را نسبت به هم داشته باشیم. ما استعدادی متفاوت با یکدیگر داریم.

پس بیاییم تا خود را در این دانشکده و در این جمع دانشکده‌مان بیشتر بشناسیم تا بر اساس علایق خود کاری برای خود پیدا کیم و از سردرگمی و انفعال درآیم. آن جایی که بتوانیم توانایی‌هایمان را که خودمان کشف کرده‌ایم بروز دهیم، زمانی است که در کنار فضای صمیمی دانشکده‌مان خودمان هم با خودمان صمیمی می‌شویم.

البته بگوییم نمی‌دانم چقدر این حرف‌هایم می‌تواند درست باشد ولی خیلی سعی کرده بودم تا برای خودم راه حل این مشکلات را پیدا کنم و دلیل آن را چیزی جز غیر آن چه در بالا مطرح کردم نیافتم.

شاد باشید و نگاهی #پویشی داشته باشید.

## سیمای سقوط



سینا بهارلویی

او نه چیزی از درد می‌فهمید، نه از مرگ، نه از تمامی محدودیت‌هایی که جهان بر جسمش اعمال کرده است. او نمی‌فهمید و اگر هم شجاعتی داشت برخواسته از شور بی‌انتها، احساسات توقف‌ناپذیرش و فقدان هرگونه اندیشه‌ی حسابگری بود. بهای همه‌ی این‌ها خرد شدن پاهایش بود. زمانی که به زمین رسید، استخوان‌هایش تاب نیاوردند و از شدت فشار خم شدند. او به زمین افتاد، چند قدمی سینه‌خیز رفت و سپس متوقف شد، چرا که از هوش رفته بود. او سقوط کرده بود. شاید هنوز خیلی زود بود

باران در حال قطع شدن است. نم نم از لبه‌ی چتر، زیر نور چراغ می‌چکد هنوز. دود سیگار کم‌کم محو می‌شود. همین‌طور دیوار‌های آجری و همه این دنیای تجسمی.

## دانشکده‌ای از جنس صمیمیت



علی ایزدی

من ورودی ۹۴ دانشکده‌مون هستم. الان کم‌کم داره دو سال می‌شه از زمانی که او مدم اینجا و اول رفتم خوابگاه و بعدم دانشگاه... قطعاً اون روز فکر نمی‌کردم که قراره چقدر روزای متفاوتی تو این جا رقم بخوره... اتفاقات و تفاوت‌هایی که واسه ما خوابگاه‌ها خیلی بیشتر قابل ملس بودند. این تغییرات منجر می‌شه که ما بزرگتر بشیم و وسیع‌تر فکر کنیم و صد البته که تجربه‌مون رو نسبت به زندگی بالاتر می‌بره. قبل این که بخواه برم سراغ موضوع اصلی این مجله این‌ها رو گفتم تا بگم که زمان خیلی سریع می‌گذره و اگه بهش توجه نکنیم و به ارزش اون دقت نداشته باشیم شاید بهترین دوران زندگی‌مون که این جا رقم می‌خوره رو راحت از دست بدیم.

من روی موضوع این مجله زیاد فکر کردم و شاید دلیل این که خواستم برای اون راه حلی پیدا کنم این بود که گذاری خودم دچار این مشکل شده بودم و یا این که بعضی از دوستان را این گونه می‌دیدم...!

یک سال پیش وقتی وارد دانشگاه شدیم همه می‌گفتند دوستی و صمیمیت می‌خواهید، وارد دانشکده کامپیوتر شوید. حرف‌هایی از رفاقت بین همه بچه‌ها زده می‌شد، اما وقتی با این صمیمیت پیش دانشجوهای دانشگاه‌های دیگر کلاس می‌گذاشتم می‌گفتند که اولش است بگذار بگذرد هر کدام‌تان فقط وارد جمع خاص چند نفره‌ای می‌شوید که آن‌ها را دوست دارید؛ اما نه وقتی به ورودی دوره قبل نگاه می‌کردم می‌دیدم که آن‌ها اینقدر هوای هم‌دیگر را دارند که نمی‌گذارند ذره‌ای دوستیشان کاهش یابد.

ما هم باید همین‌طور باشیم و اتفاقاً همین‌طور هم شدیم. همه در جمع‌ها شادند، همه با هم می‌روند خوش می‌گذرانند، کوه می‌روند، تولد می‌گیرند، توی کلاس‌ها تا می‌توانند مزه می‌پرانند، تا می‌توانند وسط سایت مسخره بازی در می‌آورند. این‌ها همه نشان می‌دهند که احتمالاً نبود صمیمیت بین ما اشتباه از آب در آمد.

پس مشکل می‌تواند از کجا باشد؟ آیا اصلاً مشکلی وجود دارد یا نه، فقط توهمنی است که ما خودمان ایجاد

سرگیجه آور جنون گوش فرامیدهی است که بیشترینه‌ی مردم متمند و به دنبال آرامش محض، چنین جنون‌هایی را درک نمی‌کنند و تاب و توان تحمل آن را ندارند. این مردمان هرگونه شوق خارج از عرف، خلاقیت آتشین و اشتیاق و شور محض را طرد می‌کنند، از آن فرار می‌کنند و حتی هراسی کودکانه از آن دارند. چرا که اکثریت مردمان بر پایه‌ی اصل لذت زندگی می‌کنند و تنها سود فردی و لذت شخصیشان است که راهبر وجودشان است" او جوابی برای این سوال نمی‌یافتد.

بارها برپر از پلی یا کوهی می‌ایستاد و پایین را نگاه می‌کرد. طوری که سرش گیج برود و حالت تهوع پیدا کند. اما آن سرگیجه از چه روت؟ آیا فراخوان ژرفانیست که ما را به خود دعوت می‌کند؟ گویا هر سقوط ما را به پایان می‌کشاند. به انتهای دنیا. سفر به فراسوی این جهان. کشف این‌که آیا چیزی ورای این زندگی رقت‌بار موجود است؟ اگر هم نه چه بهتر که از آن خلاص شویم و زندگی را به حال خودش رها کنیم. اقلاً اعتراف کنیم که نه، این زندگی کار من نیست. و اصلاً و تلخ‌کامانه‌تر از همه آنکه، این همه تلاش در زندگی از چه روی؟ این همه جنب و جوش و تقالاً برای ادامه‌ی زندگی به چه سبب؟ بهتر نیست آن را رها کنیم و دست به سقوط بزنیم؟ آیا بهتر نیست بمیریم و در پایان بگوییم که ای کاش هرگز زاده نمی‌شدم؟ و خیال نکنیم که مرگ هم تنها قطع شدن شریان‌های حیاتی و علائم پزشکیست. همین رها کردن زندگی و متوقف کردن

تا پرسد چرا سقوط می‌کنیم؟ او مانند آن بزدلانی نبود که در صورت لزوم پذیرای سقوط نباشد. نه مانند آنان که تا پایشان نلغزد، سقوط نمی‌کنند. تمام آنانی که سقوط برایشان یک معنا دارد: درد، درد و درد.

از آن پس سقوط بارها و بارها تکرار شد. نجواهای غریب از دره‌های کشف‌ناشده گهگاه در گوشش می‌پیچید. دره‌های تاریکی که قوه‌های پایشان در عمق وجودش می‌پیچید و دستاوردهای رقت‌آور و خشنودی مصنوعیش را به سخره می‌گرفت. همانند نوای غلیان آور موزها، که حتی ادیسیوس هم تاب مقاومت در برابر شان را نداشت و تمامی رهگذران را دیوانه و شیفته‌ی خود می‌ساخت. در اوج آرامش و خوشحالی، نجواها به سراغش می‌آمد و تمام وجودش را فرا می‌گرفت. فرمان این‌که زمین امن اما بی‌ارزش زیر پایت را خالی کنی و یک سقوط جانانه داشته باشی. پاهایت خرد شوند اما دوباره بلند شوی و بنای عظیم‌تری را پیدا کنی. برای او جهان مرز میان دو پرتگاه بود، پرتگاهی نازک که سقوط از هر طرفش او را به عمق بیشتری می‌برد. اما هنوز نمی‌توانست بپرسد.

چرا سقوط می‌کرد؟ چه می‌لیست که او را به دیوانگی می‌کشاند و جنونی رعشه‌آور وجودش را فرا می‌گرفت؟ او می‌اندیشید: "چه می‌لیست که به یکباره یک شرایط امن فیزیکی یا اجتماعی، اقتصادی، عاطفی و حتی اگر شامل حالمان شود، سیاسی را به یکباره بر هم می‌زنیم و به ندای



به سقوطش دهد. اما هر بار مصمم‌تر بازمی‌گشت و تا جای بیشتری پیش می‌رفت. اگر هیچ‌گاه سقوط نمی‌کرد و همان بار اول فاتحانه جنگی را پیروز نمی‌شد، بی‌شک حاکمی محلی باقی می‌ماند نه فردی انقلابی که همچون افسانه‌ای در آمریکای جنوبی از او یاد شود. بی‌شک آن سربازی که تیری می‌خورد و همان‌جا آخرین لحظات زندگی‌ش را آرام می‌گیرد، می‌ستاییم و به سوگ مرگش می‌نشینیم، اما آن سربازی که حتی پس از تیر خوردن، همان چند لحظه‌ی آخر را هم صرف آرامشش نمی‌کند و شورمندانه و با قمam قوایش به جنگ ادامه می‌دهد، اشک شوق و عظمت و افتخار و شرافت بر چشم‌مانان جاری می‌کند. گویا همه‌ی این‌ها نشان می‌دهند که غریزه‌ی زندگی فراتر از هر دلیل و بدیلیست و فراتر از هر برهان عقلانی و هر سوالیست که آن را محکوم می‌کند. هر بار که سوال "این زندگی که چی؟" پیش می‌آید و پس از هر سقوط تنها کافیست که بگذاریم آن غریزه‌ی ناب زندگی در خونمان جاری شود تا شکوه‌مندانه‌تر بار دیگر بالاتر از هرجا که بوده‌ایم، برویم و از پاداشی که زندگی در اختیارمان قرار می‌دهد، سرمست شویم.

## فرضیه‌های ناتمام (آنچه می‌خواهیم vs آنچه نمی‌خواهیم)



مهدی صدوqi یارندی

-معروف است که می‌گویند ایرانیان همواره می‌دانند که چه چیزی را نمی‌خواهند ولی هیچ وقت به طور دقیق نمی‌توانند تبیین کنند که به جایگزین آنچه نمی‌خواهند، چه چیز را به طور قطع می‌خواهند. { به طور مثال می‌توان اشاره کرد که در قمam انقلاب‌ها و قیام‌های مردمی؛ همواره مردم می‌دانستند که این حکومت و این پادشاه را نمی‌خواهند و این لفظ که "این نباشه هر خردیگه ای که می‌خود باشه"؛ لفظی رایج در میان مردمی بوده که همواره می‌دانستند که چه را نمی‌خواهند ولی در مورد آنچه واقع‌ن در جستجوی آنند هیچ نظری نداشته‌اند یا همواره ملغمه‌ای بوده تکراری از آنچه باز نمی‌خواهند تا آنچه که می‌خواهند { فرضیه اول:

جريان آن، خود مرگی قام عیار است. اصلاً خودمان را در نظر بگیرید. سال‌های اول با هزار امید و آرزو و با ایده‌ای از "پیشرفت" به این دانشکده آمدیم. ولی می‌بینیم هرچه به انتها نزدیک می‌شویم گویا در مسیر سرابی بوده‌ایم که حالا رخ نموده است و فهمیده‌ایم که هیچ انتظارمان را می‌کشیده است. از این رو تسلیم می‌شویم و سقوط می‌کنیم. چگونه؟ می‌رویم و در شرکتی امن و امان، با حقوقی ثابت و مطمئن، کاری که شاید ترم اول هم می‌توانستیم انجام دهیم را تا آخر عمر روزی ۷ تا ۸ ساعت تجربه می‌کنیم. اگر این سقوطی مرگ‌آور نیست پس چه نام دارد؟ اگر این دست شستن از زندگی و متوقف کردن آن نیست چه نام دارد؟ با عرض پوزش هیچ استدلال متقن و کارسازی که این دست شستن و مرگ پیش از مرگ فیزیولوژیک را یکسره رد کند وجود ندارد. شاید زندگی همین بوده است. شاید همین‌جا و هرچه زودتر متوقف شود و تنها به گذران عمر محدود شود، بهترین حالت ممکن باشد. کسی که این‌گونه می‌اندیشد و یا عمل و وضع روحیش و ادارش می‌کند که چنین بیاندیشد را نمی‌توان محکوم کرد. بی‌شک همه‌ی ما با بسیاری گناهان کبیره آشنا هستیم. هرچند تنفر از دزد و قاتل و ظالم برای بیشترینه‌ی ما قابل قبول است، اما این‌که فردی را که خودکشی می‌کند، گناهکار و یا شایسته‌ی تنفر بدانیم، اقلاً برای من شدیداً نابدیهیست. حتی نمی‌توانم کسی را از این جهت سرزنش کنم. و حتی نمی‌توانم به کسی بقولانم که به این مصراج سه راب سپهری نخند و آن را تمسخر نکند: تا شقایق هست زندگی باید کرد.

اما می‌توانم از شور و اشتیاق محض و غریزه‌ی زندگی بگویم. همان غریزه‌ای که در مستندهای راز بقا می‌بینیم. بوفالوهایی که جانانه با شیرها می‌جنگند و تا پای جان از خودشان و قبیله‌شان دفاع می‌کنند. چنان با قدرت و با مهارت می‌جنگند که شاید بزرگترین نوابغ رزمی هم با ساعت‌ها فکر کردن در باب این مهارت‌ها از آن سر درنیاوردند. بی‌شک غریزه‌ی ساده و قدرمند زندگی، از هزاران عقل و اندیشه دقیق‌تر و هوشمندانه‌تر عمل می‌کند. یا اصلاً در میان آدمیان، چه‌کسی هست که به قهرمانان ملی و جنگاوران با دیده‌ی احترام و افتخار ننگرد؟ سیمون بولیوار بارها سقوط کرد. هر بار سپاهی را که به زحمت و در طی سال‌ها سامان داده بود، در کمتر از یک روز و در نبردی از دست می‌داد، می‌توانست به گوش‌های بخزد و تن

بیسار؛ اینجاست که ما به شما می‌گوییم گفتیم فرض کنید؛ شما دلت نمی‌خواه فرض نکن اصن) فرضیه آخر: فرض کنید دیگر نمی‌توانید فرض کنید... (خیلی لوسم)

- آیا جایگزین آنچه مایه نارضایتی شما بود را توانستید پیدا کنید؟

## پنهان



محمدباقر عابدی سقا

از تیم تحقیقاتی زمین به مقر فرماندهی اخترک اکس ۴۷۰، گزارش اول: از فرودمان سی روز می‌گذرد. سیاره‌ی بزرگی دارند، خیلی بزرگ. اما همه‌شان می‌گویند کوچک است... خیلی کوچک. تعجب نکنید. اندکی مدتی پس از فرودمان تمامی موجودات ساکن را مورد بررسی قرار دادیم. اما انسان‌ها... مدت‌هast زیر نظرشان داریم، از آن‌ها پرس و جو می‌کنیم، اطلاعات جمع می‌کنیم. اما هر لحظه ماجرا پیچیده‌تر می‌شود.

کار‌های عجیبی می‌کنند. روزی دیدیم یکیشان دهانش را بر قسمتی از چهره‌ی دیگری گذاشت. پرسیدیم این چه کاریست؟ نام جالبی داشت: "بوسه!" گفتیم چرا آخر؟! گفت: "دوستش دارم!" گفت اینطور به او می‌گوید دوستش دارد. باورتان می‌شود؟ آن‌ها به جای زبان با چنین کارهایی با هم سخن می‌گویند!

پرسش‌ها ادامه داشت... "دوستش داری؟ یعنی چه" جوابش این بود: "دوستش دارم دیگر! عاشقش هستم. حتماً میدانی چیست."

صحبت فایده نداشت، کنار رفتیم و دقیق تماشیشان کردیم تا بفهمیم معنای حرفش چیست. چیزی دستگیرمان نشد.

باز هم جلو رفتیم. خواستیم آن دیگری را برای مدتی همراه خود ببریم. شاید بفهمیم چه می‌گفت. اما نمی‌گذاشت. هر چه اصرار کردیم فایده نکرد. چهره‌اش زرد شد. سینه‌اش مدام می‌تپید و نفس‌نفس می‌زد. انگار هوایی برای تنفس نداشت. انگار داشتیم

فرض کنید در یک تاکسی نشسته‌اید و هیچ‌کس حرف نمی‌زند! لب‌ها گویی دوخته شده‌اند و نگاه‌ها خیره. دیگر اثری از سرخ‌خوبها و گفتگوی ویژه خبری در مسیری کوتاه از انقلاب تا چهار راه و لیعصر نیست. سکوت، حاکم مطلق فضاست... فرضیه دوم:

فرض کنید شما عضو یکی از شبکه‌های اجتماعی هستید. اسمش را بگذارید مجازستان (اگر با خواندن این کلمه ناخودآگاه ذهن تان متوجه تشابه آن با اسم کشور مجازستان شد؛ صرفن آفرین) در این شبکه‌ی مجازی دیگر خبری از آنچه بیگانگان شواف می‌نامند نیست، اثری از محتوا و نمایه سخیف و ناسازهای رایج امروز هم نیست... فرضیه سوم:

فرض کنید شما در یک مهمانی خانوادگی هستید، در این مهمانی دیگر اثری از صحبت‌های صرف راجع به تصمیمات حکومتی و چگونگی مدیریت شهری و حل مشکلات جامعه و حکومت نیست، هیچ‌کس شما را در گوش‌های از مهمانی خفت نمی‌کند که از شما سوال‌های تکراری بی‌حد و مرز بپرسد (چند ساله عموجون، چی می‌خوندی، سربازی‌ات کیه، زن نمی‌خوای، بچه نمی‌خوای!! و...) دیگر در دوره‌می‌های زنونه همان مهمانی مذکور اثری از غیبیت‌های همیشگی و قیل و قال‌های خاله زنکی نیست...

## فرضیه چهارم:

فرض کنید هر چند فرض کردن این بخش ممکن است خیلی دشوار باشد ولی شما تمام سعی خود را بکنید که فرض کنید! شما در حکومت دلخواه خود زندگی می‌کنید! (حال آنکه لفظ حکومت دلخواه به واقع چقدر مسخره می‌تواند باشد را کاری نداریم) این شما و آرمان شهری که همواره آن را برای خود ترسیم می‌کردید، می‌شود بگویید الان چه حسی دارید، آیا باز هم از چیزی ناراحت هستید؟

## فرضیه پنجم:

فرض کنید دیگر نمی‌توانید نق بزنید؛ چه می‌کنید؟ نقد کردن اوضاع و جامعه دیگر بخشی از وظایف هر روزه شما نیست و شما دیگر لازم نیست به عنوان یک مددکار اجتماعی به معضلات جامعه خود رسیدگی کنید (ممکن است بگویید پس انسانیت چه می‌شود و بنی آدم اعضای یکدیگرند و فلان و

## یکی از ما



امیرحسین پیبراه

چند وقتی هست که با تعدادی از بچه‌های مهاجر آشنا شده‌ام. بچه‌های ۱۶-۱۷ ساله. بچه‌هایی که از کشورهای مختلف آمده‌اند. بچه‌هایی که برای رهایی از زندگی رنج‌بار خود تن به خطر دادند، از مرزها گذشتند، به دل دریاها زدند و بخت یارشان بود که مسیر را زنده به پایان رساندند. پایانی که آغاز راه است. آغاز راهی پر پیچ و خم و نامشخص. «افریم» اهل اریتره است. او آرزو دارد که خواننده شود و امیدوار است که بتواند روزی برای خانواده‌اش کاری کند. خانواده‌ای با هفت خواهر و برادر کوچک‌تر که به همراه مادر از اریتره به سومالی پناه آورده بودند و او که به امید ساختن آینده‌ای بهتر به سوئد آمده است. سعی داشتم با او زبان انگلیسی کار کنم. کار سختی بود. زبان مشترکی نداشتیم. چند هفته‌ای با او کار کردم. کار خوب پیش نرفت. احساس ناتوانی کردم. ناتوانی از آموزش ساده‌ترین مطالب. من که سال‌ها تدریس کرده‌ام، چرا اینجا کم آوردم؟ برای افریم نتوانستم کاری کنم و سعی کردم تمرکزم را روی بچه‌های اهل افغانستان بگذارم که مشکل صحبت کردن نداشته باشم. اکثر این گروه از بچه‌ها از ایران آمده‌اند. بچه‌هایی که سال‌ها در ایران کار کردند، کار ساختمانی، خیاطی، باغبانی، بدون آنکه فرصتی برای آموزش داشته باشند. بدون آنکه لحظه‌ای سر کلاسی بوده باشند و تنها خاطره کودکی‌شان کار است. خیلی از این بچه‌ها به سختی می‌توانند ساده‌ترین جملات را بخوانند. سعی دارم به آنها انگلیسی و کامپیوتر یاد دهم. اولین جلسه آموزش کامپیوتر، بعد از صحبت از ساده‌ترین مفاهیم، و بعد از روبرو شدن با چشم‌های خیره بچه‌ها، فهمیدم که باید تمام آموخته‌های سال‌های آموزش را به کناری بگذارم و زبان و ادبیاتی نو از ابتدا بسازم. زبانی با ساده‌ترین کلمات برای بیان ساده‌ترین مفاهیم. چقدر درس‌هایی که این سال‌ها خواندم ناکارامد و بی‌فایده هستند اینجا. اما در این بین یک نفر هست که چون ستاره می‌درخشید، «نورعلی». او چند سالی هست که به سوئد آمده. نورعلی برای من نماد انگیزه و اراده‌است. او که تحصیل را سالگی در سوئد شروع کرده و تصمیم دارد در رشته

عضوی از او را جدا می‌کردیم.

نمی‌دانم. کاملاً با ساختار جسم انسان‌ها در تضاد است. عشق شاید این است: از آن‌ها جداست اما مانند یک عضو، حیات بدون او ناممکن می‌شود. مدت زیادی در حیرت کارهایشان بودیم. داشتیم کم کم عادت می‌کردیم. اما اتفاق عجیبی افتاد مدتی بود دیگر چیزی نمی‌خورند. زیر تابش شدید خورشید معاش می‌کردند و قطرهای نمی‌نوشیدند.

با حالتی طعنه‌آمیز گفتیم: «ما که هر چه پرسیدیم جوابتان یک واژه بود. حتماً این هم از سر عشق و دوست داشتن و این حرف‌هاست. نه؟»

اما او که تنها بود. کسی همراهش نبود. پس چرا گفت آری؟

پرسیدیم. چشم‌هایش را بست. دستانش را در هوا آرام تکان داد و گفت: «حس می‌کنید؟ اینجاست. او همه‌جاست!»

خشکمان زد. گمان می‌کردیم چشم‌ها برای دیدن است. اما بسته بودشان! او همه‌جاست؟ چگونه؟ پرسیدیم: «تا به حال او را دیده‌ای؟» پاسخ داد: «نه. اما احساس می‌کنم. او همیشه با من است. همه جا!»

وقتی پرسیدیم: «چگونه دوستش داری، با این نمی‌بینی اش؟ چگونه آرامت می‌کند با این که تا به حال او را نبوسیده‌ای، در آغوشش نگرفته‌ای؟»

کتابی باز کرد. می‌گفت از سوی او آمده. جمله‌ای خواند، آرام گرفت.

معنایش را پرسیدیم. گفت: «ما ایمان داریم. به آنچه پنهان است، به آنچه نمی‌بینیم»

((الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ ...))



کامپیوتر درسش را ادامه دهد. با او برنامه‌نویسی جاوا کار می‌کنم. با خودم فکر می‌کنم که این توان بالا چطور سالها در کارگاه‌های تنگ و تاریک به هدر رفته. یا همین الان چقدر نورعلی‌ها، که هر کدام ستاره‌ای هستند، دارند می‌سوزند بدون آنکه توان نورشانی داشته باشند. سال‌هاست که تصمیم گرفتم برای مشکلات دنبال مقص نگردم و اگر مشکلی هست خودم برای رفع آن تلاش کنم. اما برای داشتن شرایط این بچه‌ها در ایران نمی‌توانم خودم را به عنوان یکی از «ما» مقص ندانم.



Massimo Sestini, an Italian photographer, won the Second Prize in the General News Category, Singles, of the 2015 World Press Photo contest with this image taken on June 7, 2014 of shipwrecked people being rescued aboard a boat 32 kilometers (20 miles) north of Libya by a frigate of the Italian navy



کاکتوس!

سلام.

دل گفت مرا علم لدنی هوس است

تعلیم کن اگر تو را دسترس است

گفتم که الف، گفت دگر گفتم هیچ

در خانه اگر کس است یک حرف بس است.

کمی از خود جهت عبرت سایرین :

آن اوایل انگار یک چک افسری آب نکشیده صورتم را نوازش داده بود و زمین خورده بودم و پا شده بودم و در حالی که تلوتلو می خوردم مُشت دوم را خورده بودم. دائما سکندری می خوردم اما رو به جلو. آنچنان زمین خوردم که در این سه سال مشغول پاک کردن گرد و خاک نشسته بر صورت و مو و لباسم بودم و هستم. فکر کنم دلیل سکندری های من در تمامی جوانب، عدم و نبود یک شخص بود. یک شخص با ویژگی های معلوم. به قول سیدمهدي شجاعی در داستان "من به یک لیلی محتاجم" در کتاب "غیرقابل چاپ": ای کاش لیلی مرد بود تا دست از سر ما بر می داشتید که من گیر یک ناجی با یه ویژگی های خاصی هستم نه یک معشوقه. ناجی آمد. کمی دیر. اما رسید. دمش گرم. سرش سلامت. به نظرم دلیل سکندری های من در طول و عرض زندگی در این دانشکده را باید در افسردگی فصلی زمستانی من جستجو کرد. شاید اگر پاییز انقدر خوشگل نبود من این همه ناراحت زمستان نبودم. اما هر سال در انتظار زمستان بودم و هستم. مثل الان که منظر یک زمستان هستم که باید و یلدای من را بیاورد و هر چه باید را ببرد و هنوز هم منتظرم. هنوز هم دارم سکندری و تلوتلو میخورم. اما رو به جلو.

حوصله شرح قصه نیست:

دستان یک ترم که در این دانشکده بگذرانید متوجه می شوید که تمام فکرهای شما دروغ مغزتان بود به شما و کامتان تلخ می شود امانه به آن تلخی چای که آن تلخی بسیار هم شیرین است بلکه مثل زهرماری که حتی فکر کردن به آن هم تا انتهای حلقوم را تا مدت‌ها تلخ می کند و تنها چیزی که می‌ماند خاطره این روزهای استفاده از این

لحظات. خاطره، تفریح های بی هدف نیست. این کار مثل خالی کردن قندان داخل لیوان چای است، شیرین اما حال به هم زن. خاطره تمام استفاده‌ها از تک تک لحظات است و هدف را که بشناسی هیچ چیز اهمیت ندارد. این که فلان شخص بی در و بیکر دیگری که در اتفاقش همیشه بسته است هیچ تاثیری روی تو نخواهد گذاشت و مطمئن باش اگر هدفت را درست انتخاب کرده باشی هرگز از این افراد عبور نخواهی کرد، از من بشنو که در همان هدف خاص تو انقدر کار هست که لازم نباشد سراغ شاخه دیگه ای بروی. تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل. اما چه کنیم که به امیدی نامید و هیچی پوچ دل بستیم که اگر نبود شاید بهتر بود و به دنبال راه حلی بودیم. پس بخوان:

باز کن پنجره را، باز کن درها را  
که قناری می خواند  
و نسیم بوی غم کاهگل می آرد  
وای اگر قناری نخواند خواهد مرد  
و قفس یعنی زندان

## فراموش می کنی



مصطفی اوکاتی صادق

یک منظره رو تصور کن که از بالای یک ساختمون چند طبقه داری می‌بینی. تو ش یک سری ساختمون مرتفع با فاصله ازت قرار دارن، یک پل هم نزدیکته که ماشینا از روش رد می‌شن. ساختمونا با صلات و استحکام ایستادن ولی دورن ازت، خیلی دور. به دلیل دوری تمام ویژگی های چشمگیر ساختمونا تو دیدگانت ریز می‌شن. پل رو نگاه کن. نه جذابیت ظاهری داره نه مصالحی که باهاشون ساخته شده تمیز و چشمگیر، نه استحکامی داره که دلت رو قرص کنه. ولی ماشینا دارن از روش رد می‌شن، پل جریان داره، زندست، دوست داری بیشتر به پل خیره بشی تا ساختمونایی که ازت دورن و نمی‌فهمی تو کوچه هاشون و داخل اتفاقاًش چی می‌گذره. دوست داری بفهمی چراغ قرمز قبل پل چند ثانیه بین ماشینا فاصله می‌اندازه، دلت می‌خواهد نظم حرکت ماشینا بین خطوط رو نظاره گر باشی، دوست داری حرکت موتورها از لابه‌لای ماشین‌ها و گیر افتادن‌شون پشت ماشین‌ها رو بینی، یک نقطه خیره شی بینی

بسیاری از دانشجویان (که شاید اگر از لفظ «همه» نیز استفاده می‌شد، پر بی‌راه نبود) از دلیل ورود به دانشگاه و تعریف دوره‌های کارشناسی، کارشناسی ارشد و دکتری اطلاع ندارند و صرفاً در مسیر مشخص از پیش تعریف شده‌ای قرار گرفته‌اند. حال آن‌که پس از تحمل سختی‌ها و زحمات زیاد، به دانشگاه وارد می‌شوند و پس از گذشت دوره‌ای، انجیزه‌ی آنان به نسبت روزهای اولیه به شدت افت می‌کند. برای بعضی که تصورشان از دانشگاه برآورده نشده است، همان روزهای اول کافیست تا دلسرب شوند و دانشگاه به گیمنت یا پاتوق سیگار بدل شود، اما حتی اگر این تفکر «خب بعدش چی؟» را تا ترم‌های آخر به تأخیر بیاندازند، حوالی ترم ششم تحصیل کم‌کم مجبور به فکرکردن در این رابطه خواهند شد.

آن جاست که بعضی کماکان به دنبال مسیر از پیش تعیین شده هستند، بدون آن‌که تمایلی به انجام آن داشته باشند و تنها برای فرار از سربازی یا تأخیر در اشتغال، ادامه تحصیلات در مقاطع بالاتر را پیش می‌گیرند. البته که وقتی دفترچه استخدام دستگاه‌های اجرایی کشور را ورق بزنید، قطعاً یکی دیگر از دلایل مدرک‌گرایی بیهوده جامعه را نیز خواهید یافت. بعضی دیگر هم که از محیط ایزوله و بی‌هیجان دانشگاه خسته می‌شوند، به سمت بازار کار می‌روند که باید بسیار خدا را شاکر بود که رشته تحصیلی انتخابی، کماکان بازار کار مناسبی دارد؛ به شرطها و شروطها، و تخصص (نه نمره عالی در دروس) مِن شروطها! البته باید راحت‌طلبی را کنار گذاشت تا بتوان تجربه مناسبی به دست آورد و سپس به عنوان مدیر پروژه یا مدیر فنی یک شرکت یا حتی کارآفرین به ادامه کار پرداخت. اما سوال این جاست که چرا به جای شرکت در دوره‌های آزاد که تخصص بیشتری در اختیار قرار می‌دهد و فناوری‌های به روز را منتقل می‌کند، باید به دانشگاه رفت و «مهندس» شد؟ (سوالی که در جلسه اول از دانشجویان کارگاه کامپیوتر پرسیدم اما پاسخ دوستان به این‌گونه سوال‌ها به قدری شوکه‌کننده و عجیب بود که نشان می‌داد از دید آن‌ها، دانشگاه سکوی پرتابی برای مهاجرت است، نه تربیت نیروی کارآمد)

اما هستند کسانی که همین محیط دانشگاه است که آن‌ها را ارضاء می‌کند و جاه‌طلبی علمی را هدف خود قرار دادند. مطالعه دروس برای آن‌ها نه تنها عذاب آور نیست، بلکه به پژوهش و تدریس نیز علاقه‌مند هستند. آیا دانشگاه برای تربیت استاد

هرچند ثانیه یک بار ماشین از اونجا رد می‌شے. اگه ساختمنارو بینی چی؟ دلت می‌خواه معماریشون رو بررسی کنی، فاصلشون از همدیگه، تعداد سکنه‌های هر طبقه، ارتباط بین یک خونه واحد تو دو طبقه مختلف، حرف‌هایی که بهت تو سکوت می‌زنن. ولی نمی‌تونی. چرا؟ چون دورن و برات سخته جزیاتشون رو بینی، با فاصله نمی‌تونی روابط بین اشیا رو بررسی کنی، نمی‌تونی شلوغی رفت و آمد بین کوچه‌هاشون رو بینی، نمی‌تونی بفهمی تو یک خونه یک زوج جوون تازه ازدواج کرده زندگی می‌کنی یا دو تا زوج پیر که چندین و چند سال لحظات شون رو با هم مشترک گذروندن، روابطشون خوب پیش میره یا نه؟ با کس دیگه‌ای تا حالا رابطه داشتن تو این سال‌ها یا نه؟ مجبوری به خودت بگی اون دور دورا رو فراموش کنم.

زندگی منظره دور و نزدیکه. دور رو باید فراموش کنی ولی من این نوع فراموشی رو دوست ندارم...

## زبان شکوه ندارد دلی که من دارم!



سید محمد مهدی احمد پناه

عوامل بسیاری می‌تواند در عدم انجیزه و تمرکز دانشجویان تأثیرگذار باشد. می‌توان ساعتها درباره موارد مختلف در این رابطه صحبت کرد و گفت و گفت. ترجیح می‌دهم در این مجال، تنها به مطالب کلی اشاره کنم و جزئیات را کمتر دخیل کنم؛ شاید فرصتی دیگر. این عوامل از اخبار و اتفاقات داخلی و خارجی گرفته تا تصمیمات و رویدادهای دانشکده، درس و دانشگاه را شامل می‌شود. شاید یک دانشجوی اهل اسکاندیناوی که همواره در نقطه امن و پایداری از جهان زندگی کرده است، با شنیدن تنها یک روز از اخباری که ما هر روز می‌شنویم، تصور دیگری از جهان پیرامون خود پیدا کند. از طرف دیگر، اتفاق‌هایی که در محیط دانشکده و دانشگاه روی می‌دهد، بر روی دانشجویان این دانشکده تأثیر فراوانی می‌گذارد؛ اما این موضوع چیزی فراتر از یک دانشگاه خاص است و به طور کلی، در اکثر جوانان و دانشجویان مطرح است. البته ممکن است در دانشکده‌ای با در نظر گرفتن تصمیمات مسئولین آن، این موج منفی کم یا زیاد باشد.

مهم‌ترین عامل می‌تواند عدم وجود آینده روشی و هدفمند برای یک جوان دانشجو تلقی شود.

افسردگی است. بررسی تمامی حالات ممکن و همه مشکلات، چالش‌ها و موانع چیزی جز گوشه‌گیری و حس نامیدی به همراه ندارد و در این موارد باید پذیرفت که مراجعه به مشاور یا روانکاو نشان از بلوغ فکری فرد است.

در ادامه، تمرکز صحبت‌هایم روی دانشجویانی خواهد بود که قصد ادامه تحصیل دارند و به دنبال ارتقای علمی آگاهانه و هدفدار خود هستند. حال فرض کنید کسی هدف و مسیر خود را تعیین کرده است، اما پس از مدتی دچار بی‌انگیزگی می‌شود. با فرض این‌که مشکل شخصی خاصی برایش پیش نیامده است، عوامل محیطی گوناگونی در آن تأثیرگذار است. یکی از مؤثرترین عامل‌ها مقایسه دانشگاه‌های ایرانی با دانشگاه‌های برتر خارجی است. شاید از نظر کیفیت آموزشی اساتید فاصله چندانی وجود نداشته باشد اما از نظر پژوهش، انجام پژوهه‌های تحقیقاتی-صنعتی، در نظر گرفتن دانشجو به عنوان یک شاغل تمام وقت، امکانات رفاهی، وجود فرصت‌های علمی مانند شرکت در کنفرانس‌ها و... فاصله قابل توجهی وجود دارد.

با کمی بررسی و به عنوان مورد مطالعه، می‌توان دید که کارفرمای بعضی از پژوهه‌های مربوط به پژوهش در علوم کامپیوتر، سازمان فضایی آمریکاست. پژوهه‌هایی که شاید در نگاه اول ارتباطی به فضانوردی نداشته باشد اما آن‌ها می‌دانند که پژوهش چیزی فراتر از تولید مقاله است. این همه استاد و دکتر و مهندس ژمره‌ی دانشگاه‌های ایران محسوب می‌شوند اما آیا شما به عنوان یک دانشجوی مهندسی کامپیوتر، آخرین محصول پژوهشی یا تجاری مراکز تحقیقاتی معتبر مثل مرکز تحقیقات مخابرات ایران را در خاطر دارید؟ حقیقتاً مقایسه مع الفارقی است اما در ادامه مثال قبلی، تعداد پژوهه‌های سازمان فضایی ایران یا نهادی مرتبطتر در دانشکده مهندسی کامپیوتر کجا و پژوهه‌های ناسا در دانشگاه‌های معتبر کجا؟ دلیل واضح است، «ما دغدغه‌های جدی و اولویت‌های ضروری‌تر دیگری داریم». برای کسی که کار علمی جذابیت دارد، این‌ها حاشیه محسوب می‌شود و برای کسی که می‌ماند، باید آن دغدغه‌ها ارزشمند شمرده شود. کسی که رفتن را انتخاب می‌کند البته مشکلات و تفکراتش از جنس دیگری است.

در پاسخ به نکات بالا می‌توان جواب‌های مختلفی ارائه کرد. صحبت یکی از رزمندگان دفاع مقدس را که در روزهای اول دانشگاه شنیدم را به خاطر

به وجود آمده است یا تربیت نیروی متخصص کار؟ البته دسته دیگری وجود دارد که اساساً ورود خود به رشته تحصیلی را اشتباه دانسته و مسیر زندگی خود را به نحو دیگری رقم می‌زنند و موفقیت از نگاه آن‌ها تعریفی دیگر دارد.

کمتر شنیده‌اید که فردی که وارد بازار کار شده است به اندازه کسانی که راه علم دانشگاهی را ادامه داده‌اند از وضعیت خود ناراضی باشد (یا دست کم تجربه من این‌گونه بوده است). البته شاید جالب باشد که حتی همین افراد توانند نیز دوره‌ی کارشناسی را تا حد ممکن به درازا می‌کشانند و حتی برای مقاطع بالاتر اقدام می‌کنند. به نظر شما دلیل چیست؟ برای یک پسر جوان که بیش از بیست سال زندگی را تجربه کرده است، قطعاً سربازی جدی‌ترین دلیل است؛ حتی پس از اتمام مقطع تحصیلی، به جای مدرک یا گواهی پایان دوره، نامه معرفی به نظام وظیفه در اختیار او قرار می‌گیرد! و این نیروی متخصص باید تمام تلاش خود را به کار بیندد تا این دغدغه را به نحوی برطرف کند؛ چه بهتر که آن را به تأخیر بیندازد یا در مقاطع بالاتر با اخذ پژوهه‌ای، کسری خدمت بگیرد. البته شرکت‌های دانش‌بنیان که اخیراً بیش از گذشته فعال هستند، شرایط نسبتاً مناسبی برای این موضوع فراهم کرده‌اند.

دسته‌ی دیگری که کماکان خود را در محیط دانشگاه نگه می‌دارند، ممکن است هنوز تصمیمی برای ادامه زندگی خود در نظر نگرفته باشند. با توجه به ولع مدرک در جامعه، ادامه تحصیل تا پایان دکتری برای آن‌ها راه طبیعی و بدیهی به شمار می‌رود. چه بسا اگر مقاطع بالاتری نیز وجود داشت، تا پایان عمر مشغول اخذ مدرک بودند. بد نیست نگاهی به وضعیت زندگی پدران و مادران بیندازیم که آن‌ها چگونه زندگی کردند و این مقاطع تحصیلی را در چه زمانی و چه شرایطی به دست آوردند و اکنون چگونه است.

شاید بتوان گفت که اصلی‌ترین دلیل بی‌انگیزگی بین اغلب دانشجویان و جوانان، بی‌هدفی است؛ این‌که خود نیز نمی‌دانند از زندگی چه می‌خواهند و به دنبال چه هستند، که اگر هدفی وجود داشت و به آن ایمان داشتند، مشکلات و بهانه‌ها نمی‌توانست آن‌ها را از ادامه مسیر بازدارد یا معضل رایج فعلی جهان؛ یعنی افسردگی را تجربه کنند.

مشکل دیگر این است که اغلب دانشجویان برای همین تعیین هدف و مسیر خود دچار بیش از حد فکرکردن می‌شوند که این خود یکی از عوامل آغاز

می‌رسد همین ساختار و سیستم فعلی برای چنین شرایطی ایده‌آل باشد و تمامی اجزای این سیستم رضایت نسبی دارند. چون با توجه به دغدغه‌های اصلی‌تری که داریم، همواره در حال نقدکردن و ایرادگرفتن از دیگرانیم، بدون توجه به این‌که خود چه تأثیری در این ساختار داریم یا می‌توانیم داشته باشیم.

به عنوان کلام آخر، مجدداً تاکید می‌کنم که می‌توان بسیار بیش از این از مشکلات تأثیرگذار خرد و کلان گفت، به شرطی که کسی باشد که بخواند و گوش دهد. مطمئن باشید این فکرها و حرفها هیچ‌گاه تمامی ندارد و البته که حرف‌زدن راحت‌ترین کار است. خوشابه حال کسی که «زبان شکوه ندارد دلی که او دارد»!

## دلنوشته ماه مبارک رمضان



احسان سوری

ما به میهمانی آمده‌ایم....  
کم‌کم ماه رمضان از راه می‌رسد و همه آفریده‌های خدا را به ضیافت عشق به معبد دعوت می‌کند.  
مرژه‌ای منتظران ماه خدا آمده است/ ماه شب

های مناجات و دعا آمده است

ماه دلدادگی بنده به معبد رسید/ بر سر سفره  
شاهانه گدا آمده است

\*بار خدایا تو برای عاشقانت بهترین مونسی و بر آنان که بر تو اعتماد می‌کنند کافی هستن. آنان را در باطنشان مشاهده می‌کنی و به نهانشان آگاهی. راز دل‌هایشان نزد تو معلوم است. اگر تنها‌ی آنان را به وحشت اندازد یاد تو مونسان می‌شود و اگر مصائب به آنان هجوم آورد به تو پناه می‌جویند. زیرا می‌دانند زمام همه امور به دست توست و سرچشمه تمام کارها در کف کفایت فرمان توست.\* خدایا صد هزار مرتبه شکرت که به ما این فرصت را دادی تا دوباره در میهمانی تو شرکت کنیم و خالصانه و با تمام وجود صدایت کنیم. شکرت که دوباره این توفیق را داریم که سحرها با شوق روزه داری برای خدایی مهربان همچون تو از خواب برخیزیم. نمازن را اول وقت و برای رضایت فقط تو بخوایم. زبانمان را به دروغ آلووده نکنیم. دروغمان را از هر چه بدیست پاک کنیم. روزه‌مان را با رزق حلال تو افطار کنیم....

دارم که می‌گفتند باید حواسمن باشد که درس خواندن در دانشگاه دولتی یعنی درس خواندن با پول مالیاتی که از جیب رفتگر شریف هزینه شده است. اما جدا از بحث آزادکردن مدرک که درس خواندن در دوره‌های نوبت دوم (شبانه) را مقرن به صرفه‌تر از روزانه و بدون آزمون می‌کند، ای کاش می‌توانست دانشگاه هزینه‌های خود را به دولت تحمیل نکند. در آن موقع، استاد کارمند دولت نبود و پایان‌نامه‌های دانشجویان زیر نمایشگرهای کامپیوتر قرار نمی‌گرفت. درآمد استاد وابسته به گفتن پروژه‌های گوناگون می‌شد، به دانشجویان به دید یک شاغل نگاه می‌شد و هزینه‌هایش تأمین می‌شد، به شرطی که کارش را به درستی انجام می‌داد. چیزی که در اکثر دانشگاه‌های برتر دنیا به عنوان سیستم اداره آن وجود دارد و ابداعی نوین به شمار نمی‌رود. در چنین شرایطی، حواشی کمترین نقش را ایفا می‌کرد و دانشگاه تأثیر چندانی از تغییرات دنیای خارج از خود نمی‌پذیرفت. تصویر می‌کنم در شرایط فعلی کمتر کسی به فکر استخدام در یک شرکت دولتی باشد، ممکن است بتوان همین نسخه را برای دانشگاه تجویز کرد. شاید هم دانشگاه آزاد یا موسسه‌های خصوصی برای همین ایجاد شده‌اند!

اما اشکال جای دیگری است!

باید دید که اشکال کار کجاست که حتی اساتید جوان که با نشاط و انگیزه مشغول به کار می‌شوند، آن‌ها هم افت محسوسی پیدا می‌کنند یا پس از مدتی، در جایگاه‌های دیگری مشغول به کار می‌شوند. این در حالیست که عضویت در هیئت علمی دانشگاه نیز حواشی خاص خود را دارد!

به این ترتیب، بهترین نیروها، چه دانشگاهی و چه کاری (که آن‌ها هم به دلایل خاص خود ماندنی نمی‌شوند)، تقدیم به محیط‌های آماده و نسبتاً ایده‌آل کشورهای دیگر می‌شوند و همین افراد پس از گذر سالیان، دلیلی برای بازگشت نمی‌بینند. طبق مشکلاتی که بالاتر مطرح شد، شاید حق با آن‌ها باشد. چه دلیلی مهمتر از این‌که شما یک بار بیشتر در این دنیا زندگی نخواهید کرد و تنها همین فرصت برای تجربه وجود دارد، اما نباید فراموش کرد که بودند کسانی که ساختار فعلی نیز با تمامی نواعصش، به برکت خدمات و فدایکاری‌های آن‌ها بوده است. باید قدردان و سپاس‌گزار کسانی باشیم که سعی کردند در حد توانایی‌های خود بهترین‌ها را فراهم کنند. با تمامی این صحبت‌ها، طبق تجربه شخصی و چیزی که مدتی است به آن رسیدم، به نظر

شکرت که دوباره می‌توانیم در شب‌های قدر  
عاجزانه برای بخشیدن گناه‌هایان برایت گریه و زاری  
کنیم....

با وجود همه این حرف‌ها، ماه رمضان امسال ما با سال‌های پیش فرقهای زیادی دارد. ما دانش آموزان گذشته و دانشجویان حال خیلی قوی هستیم. سال پیش که رمضان را با کلی درس و کنکور و استرس گذراندیم. امسال هم باید رمضان را با پرروزه‌های برنامه نویسی و جاوا و ... بگذرانیم. باید در گرمای طاقت فرسای تابستان با زبان روزه کد بزنیم و بعد دیگر کنیم. باید رمضان را با کلاس‌های درس گسته و ریاضی و ... بگذرانیم! باید در ماه مبارک رمضان امتحان پایان ترم داشته باشیم! این‌ها خود ثواب روزه داری را دوچندان می‌کنند! روزه داری در شرایط سخت!

ولی وقتی به هدفی که داری فکر می‌کنی، این سختی‌ها برایت آسان و لذت بخش می‌شوند. وقتی به یاد می‌آوری برای خدا و رب خود روزه می‌گیری و رضایت او را جلب می‌کنی، بند بند وجودت لذت خواهد برد. وقتی می‌بینی با روزه داری می‌توانی خود را به خدا نزدیک کنی، چنان شور و شعفی در روح و جسمت به وجود خواهد آمد که آن را با هیچ چیز در دنیا عوض نخواهی کرد. و وقتی به این فکر می‌کنی که چند سال دیگر مردم تو را مهندس خطاب خواهند کرد، دیگر از کلاس و امتحان در ماه رمضان دلزده نخواهی شد.

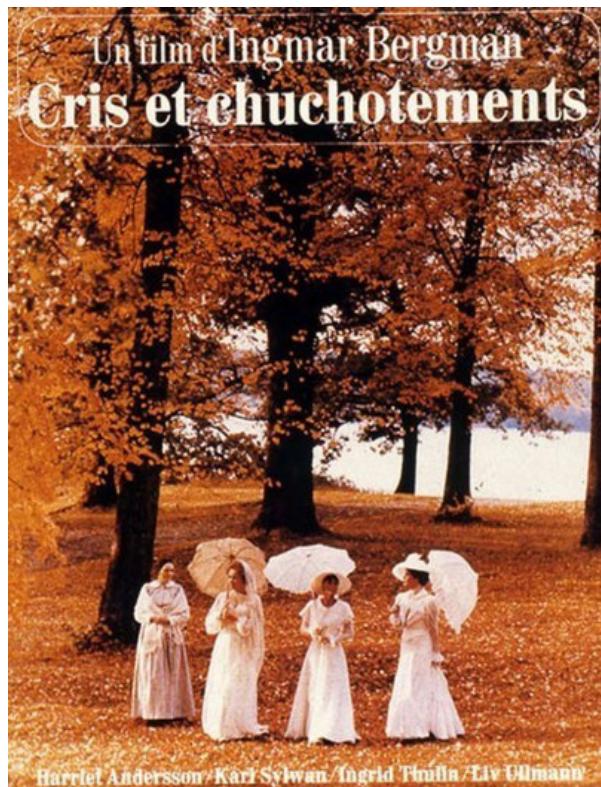
رمضان ماه عبادت فرصت بنده شدن / رمضان شوق  
اطاعت از گنه کنده شدن  
رمضان بهار روح و به خدا پیوستن / رمضان شوکت  
زیبایی و زینده شدن  
رمضان مبارک (:)  
احسان سوری  
وروودی ۹۵

# فیلم



فمینیسم هنری

کند. هر قسمت با کلوزآپی از چهره همان زن و فیداوت (fade out) با ته‌مایه رنگ قرمز آغاز می‌شود. فیلم سعی دارد در دو مرحله، دو وجه از شخصیت هر انسان را مورد بررسی قرار دهد. مرحله اول با سفر در خاطرات یا رویاهای وی صورت می‌گیرد و مرحله دوم رفتار او در زمان اصلی فیلم را، با توجه به رفتارهایی که او در مرحله اول انجام داده است، به تماش



می‌کشد. برگمان خاطرات انسان را جزیی جدانشدنی و تاثیرگذار در شخصیت و رفتارهای انسان می‌داند. همانطور که در فیلم‌های دیگر او همچون توت‌فرنگیه ای وحشی یا ساراباند می‌بینیم که اصلا اساس شخصیت‌پردازی و قالب فیلم در خاطرات شکل می‌گیرد.

عارف حسینی کیا



"کارگردانی در کنار زنان جالب‌تر است. در واقع هر کاری در کنار آنان جالب‌تر است!" - اینگمار برگمان

اینگمار برگمان در خانواده‌ای بسیار مذهبی بزرگ شد. پدرش روحانی مسیحی بود و کمتر در خانه حضور داشت. برگمان نیز برادری نداشت و از بچگی در میان مادر، خواهران و خدمتکارانشان و به طور کلی زنان بزرگ شد. این نکته قابل انکار نیست که زندگی شخصی برگمان به شدت در فیلم‌سازی او تاثیر داشته است. از نمود مستقیم این حرف در فانی و الکساندر گرفته تا دغدغه‌های مذهبی او همچون ایمان و مرگ و شک که بر قامی فیلم‌های او سیطره دارند.

نکته قابل توجهی که در فیلم‌های برگمان به شدت مشهود است حضور زن است که نمونه‌های طلایی آن، پرسونا و فریادها و نجواها هستند. برگمان زن‌ها را نمودهای بهتری برای آن دسته از احساساتی که هنر از ابتدای سعی دارد به زبان خود بیان کند، می‌بیند. در فریادها و نجواها ما شاهد مجسم شدن کامل احساسات انسانی از قبیل رنج، شادی، شهوت، غرور، بی‌عاطفگی و حتی خشونت هستیم. حضور مرد در این فیلم آزاردهنده و نامتناسب است و ذهن تماشاچی ناخودآگاه آنها را طرد می‌کند.

فریادها و نجواها داستان چهار زن است، سه خواهر که در یک خانواده اشرافی بزرگ شده‌اند و ما اطلاع دقیقی از پدر و مادر و خود خانواده نداریم و تنها می‌دانیم که خواهر بزرگ‌تر در حال مرگ است و دو خواهر دیگر آمده‌اند که روزهای آخر زندگی خواهر بزرگ‌تر را در کنار او باشند و زن چهارم، خدمتکار خانه، آنا است.

فیلم به چهار مرحله تقسیم می‌شود که در هر مرحله سعی دارد روی رفتارهای هریک از زنان تمرکز



یاسمن میرمحمد

نگاه چاشاگر دارد! اما سعی شده شخصیت تراورس طوری نمایش داده شود که هم حسی مخاطب عام را در تمامی لحظات زنده و سرپا نگه دارد.

"نجات آقای بنکس"، گاهی گریزی هم به منبع الهام شخصیت ها برایمان می زند؛ این که مری پاپینز و آقای بنکس هر کدام در ذهن تراورس چه جایگاهی دارند و از کجا آمده اند، می تواند یک چالش بزرگ باشد که فیلم از همان اول وظیفه خودش می داند به ما بگوید. در عین حال سعی دارد نقاط کور کافی برایمان باقی بگذارد تا از نقاب زدن بر گذشته و حال، چیزهایی دستگیرمان شود.

حتی من هم که بر برتری همیشگی کتاب بر فیلم ایمان دارم، معتقدم فیلم "مری پاپینز" از کتاب موفق تر است. نه در کلیات، بلکه در برانگیختن و تزریق احساسات به مخاطب. کتاب به خودی خود، صرفا یک روایت منقطع و ناپیوسته از زندگی خانواده بنکس است که دائم به دنبال یک پرستار

امان به خودی خود، سینما هر چقدر هم قدرت داشته باشد، در طول تاریخ، ید طولایی در شکستن دل عاشقان کتاب و بیش از آن، نویسنده ها داشته است. خانم "پی ال تراورس" هم با آنکه در طول زندگی اش، گوشگیری پیشه کرده بود و در استرالیا داشت زندگی اش را می کرده، مستثنی نبود. با اصرار آمدن سراغش و بیست سال تلاش می کردند راضی اش کنند تا حق اقتباس سینمایی از کتابش را به دست آورند. کمپانی دیزنی، بعد از سالها دل به دریا زده و معذرت خواهی به تاخیر افتاده اش را روانه ی پرده سینما کرده است؛ علت آن هم مشخص است؛ که خانم نویسنده از ابتدا با دیزنی بر سر ساخت اقتباس سینمایی از کتاب محبوبش جنگ و جدال داشت و وقتی هم که فیلم را دید، تا آخر عمرش کینه به دل گرفت و هیچ وقت آنها را نبخشد.

فیلم، قصد ندارد فقط به جریان چگونگی ساخته شدن فیلم "مری پاپینز" در طول ۲۰ سال پردازد؛ بلکه به کمک بار طنز و روایت مستندگونه ای که به دوش می کشد، سعی دارد علاوه بر نمایش ناگفته های زندگی این خانم نویسنده، رفتار و کردار او با اطرافیان و احساساتش را به مخاطب منتقل کند. البته این که چقدر در این زمینه موفق بوده است، بستگی به



جديد برای فرزندانشان می گردند و به جز شرح آنچه که با ورود این پرستار جدید در زندگی شان اتفاق می افتد، و چیز دیگری برای خواننده اش ندارد. مری پاپینز در کتاب، عبوس، خشمگین، با چشم های آبی و بینی سربالا و موهایی حلقه حلقه و دهانی که به ندرت حتی به لبخند کوچکی گشوده می شود توصیف شده است. او هرگز از کلمات محبت آمیز استفاده نمی کند، هرگز برای کارهایی که انجام می دهد توضیحی ارائه نمی کند؛ پرسیدن هم از او بی فایده است. کتاب را در بعضی جاهای می توان ملجمه ای از ماجراهای مرموز و بی سرانجام، گاهی ماوراء الطبیعه و خارق العاده، گاهی خنده دار، گاهی عبرت آموز اما در حالت کلی خشک یافت! "نجات آقای بنکس" البته از فیلم طرفداری نمی کند، بلکه نشان می دهد که وجهه تایز بین سینما و ادبیات چه چیزهایی است و مخاطبان این دو، هر یک در چه دنیای متفاوتی زندگی می کنند.

فیلم، ممکن است ترغیباتان کند که نسخه

ترمیم شده یا حتی قدیمی "مری پاپینز" را تماشا کنید، و حتی اگر هم آن را ندیده باشید یا اصلاً چیزی در مورد نویسنده و ماجراها ندانید، باز هم می‌تواند شما را با خود همراه کند. فیلم یک والت دیزنسی عالی و دوست‌داشتنی برایتان دارد. تام هنکس از قامی نقش‌های گذشته‌اش کاملاً فاصله گرفته و تصویری کامل از اخلاقیات، رفتار و حتی زبان بدن این مرد بزرگ ترسیم کرده است.

اما تامپسون قطب پرقدرت دیگر است. هرچند که شباهت ظاهری‌ای با تراورس ندارد و اصولاً این موضوع در سینما دیگر اهمیت چندانی ندارد، چنانکه در فیلم "آخر هفته‌ی من با مریلین"، میشل ویلیامز هم شباهتی به مریلین مونرو ندارد اما در نقش او جا می‌افتد؛ تصویری هم که از تراورس می‌دهد به مراتب خوش‌بینانه‌تر از واقعیت است. چرا که آنچنان که سعی دارد، نمی‌تواند تلخ باشد، و خود این یک نکته مثبتی است که تماشای فیلم را دوست‌داشتنی‌تر می‌کند؛ حتی اگر با واقعیت در تضاد باشد. هر چند ایرادی که بر انتخاب اما تامپسون برای این نقش وارد است، این است که

شاید دوست داشتن او خیلی خیلی آسان‌تر از پ.ال. تراورس واقعی است؛ اما نقش به خوبی هدایت شده و دیالوگ‌ها و میمیک صورت تامپسون، راضی کننده‌اند. عقیده دارم تامپسون سیر تحول شخصیت را در فیلم‌هایش همیشه به خوبی نشان می‌دهد، همین باعث می‌شود برخلاف ظاهرش که به بعضی نقش‌ها نمی‌خورد، با قدرت کاراکتر را مال خود کند و گاهی از فیلم‌نامه هم جلو بزند.

هرچند فیلم با فلاش‌بک‌هایی که به گذشته می‌زند، سعی دارد پیوندی بین زمان حال و گذشته بزند تا از این طریق به بطن احساسات یک نویسنده و تاثیر عوامل مختلف و معنایی که برای او دارد پی ببریم، که خود می‌تواند یک تجربه جدید و خاص باشد. فیلم رگه‌هایی از روانکاوی شخصیت‌ها را به دنبال می‌کشد؛ دقت کنید به تصویری که به عنوان مابه ازای بیرونی در ذهن تراورس است و نابود شدن این تصور هنگام تماشای شخصیتی که از آقای بنکس ارائه شده؛ نام فیلم از این جهت یک انتخاب هوشمندانه است. جادو و رنگ بهانه است؛ مهم این است که آقای بنکس نجات پیدا کند.

موسیقی فیلم، همگام با حالات شخصیت‌ها قدم بر می‌دارد. حداقل ۱۰ عدد از میزان‌ها، از موسیقی اصل فیلم گرفته شده که خود، برای فیلمی که اصولاً در ژانر درام قرار می‌گیرد، رکورد خوبی است.

نقطه‌ی اوج فیلم را توماس نیومن در لحظه‌ای که تراورس موسیقی "برو بادبادک هوا کن" را می‌شنود، ساخته است. از این نقطه به بعد است که انگار همه عوامل دست به دست یکدیگر می‌دهند تا یک مری پاپینز دوست‌داشتنی که بتوان به قام دنیا معرفی کرد به وجود می‌آید. درست در همین وادی‌هاست که متوجه می‌شوید فیلم حرف‌های زیادی برای گفتن به شما دارد و حتی از پیچیدن این حرف‌ها در لفافه طنز و کنایه هم ابایی ندارد. هم‌حسی‌ای که شخصیت‌ها ایجاد می‌کنند از حد معمول بالاتر است، طوری که شاید در لحظه نمایش نتیجه کار بر پرده سینما جلوی چشمان تراورس، اشک شما هم جاری شود. روایت مستند از ماجرا، به بسیاری از سوالات عاشقان مری پاپینز می‌تواند پاسخ دهد: چرا دیزنسی تصمیم گرفت کتاب تراورس را بر پرده سینما ببرد؟ علت مخالفت او چه بود؟ چرا فیلم تبدیل به یک فیلم موزیکال شد؟ روند کار و تولید شخصیت‌ها در آن زمان به چه صورت بود؟ جایگاه تراورس و دیزنسی در این بین چه بود؟ (تازه همه‌ی این‌ها در صورتی است که فلش‌بک‌هایی را که به کودکی تراورس زده می‌شود و همگامی آن را با بسیاری از مستندات، کنار بگذاریم).

فیلم از لحاظ موسیقی، طراحی صحنه و لباس، شخصیت‌پردازی، قدرت فیلم‌نامه و جا افتادن هنرپیشه‌ها در نقش‌هایشان، همانقدر که یک درام عالی است، بار نوستالژیک خوبی به یدک می‌کشد و دقیقاً به همین علت، تماشای آن، چه به دنبال فیلم مری پاپینز و چه بدون آن، می‌تواند برای طرفداران، حتی با گذشت پنجاه سال، مانند یک گنجینه‌ی ارزشمند باشد.

فیلم تمام می‌شود. عوامل زیادی دست در دست هم داده اند تا به رویایی‌تر شدن این فیلم کمک کنند. از فیلم‌برداری بی‌نظیر Linus Sandgren و طراحی صحنه و لباس گرفته تا آهنگ‌های شگفت‌انگیزی چون شهر ستاره‌ها و یک روز آفتابی.

Chazelle در این فیلم همانند یک رویا این اجازه را می‌دهد قوانین طبیعی به تسریح احساسات کاراکترهای فیلم دربیانند و عشق به جای واقعیت در قاب جلوه کند. صحنه‌هایی چون معلق شدن سباستین و میا در رصدخانه و تعریف داستان میا در تست بازیگری‌اش.

این روند حتی در صحنه خارق‌العاده پایانی فیلم هم ادامه می‌یابد، جایی که میا و سباستین به طور مشترک رویایی را می‌بینند که در آن اشتباهاتی را که منجر به جداییشان شده انجام نداده اند و در نهایت نیز به هم می‌رسند و خوشبخت می‌شوند. عالم هپرورت را از فیلمی با عنوان "هفت‌مین بهشت" (۱۹۲۷) تاثیر گرفته که راجع به زن و شوهری به نام‌های دایان و چیکو است. چیکو به جنگ می‌رود و می‌میرد. دایان از این موضوع مطلع می‌شود. با این وجود او این موضوع را باور نمی‌کند و امید دارد که او روزی باز می‌گردد، علی‌رغم این که تمامی نزدیکانش به او می‌گویند دست از خیال‌پردازی بردارد. فیلم در شرف پایان جنگ نمایش داده می‌شود و می‌بینیم که چیکو زنده است و به خانه و نزد دایان بازمی‌گردد و فیلم تمام می‌شود.

Chazelle فیلم را این‌گونه تفسیر می‌کند که در واقع هر دو امکان (هم مردن چیکو و هم زنده شدنش) به طور همزمان وجود دارد. در واقع عشق و علاقه‌بی‌وقفه دایان و داشتن ایمان فراوان به بازگشت چیکو است که او را زنده می‌کند.

در عالم هپرورت هم همین عشق و احساس است که بر قوانین واقعی و زمان و فیزیک ارجحیت دارد و فیلم را از حالت واقعی و منطقی خود خارج می‌کند تا این اجازه را به تماشگر بدهد که در این عالم رویایی سیر کند و مجدوب زیبایی آن شود.

با این استدلال، می‌توان گفت پایان فیلم به نحوی خوش است و اگر پایان شما را غمگین کرده بهتر است که با این دیدگاه به فیلم بنگرید؛ میا و سباستین در جایی که واقعاً به آن تعلق دارند به هم می‌رسند؛ عالم هپرورت و نه عالم واقعی.



آریا بنایی‌زاده

تقدیم به احمق‌های خیال‌پرداز توجه! این متن مطالبی را راجع به پایان فیلم فاش می‌کند.

به جرئت می‌توان گفت کمتر فیلم‌هایی مانند عالم هپرورت پیدا می‌شوند که بتوان از آنها به عنوان یک شاهکار نام برد. نویسنده و کارگردان فیلم، Damien Chazelle، جوهره یک فیلم موزیکال دوره عصر طلایی هالیوود را در فضا و شخصیت‌های مدرن قرن بیست و یکی با بی‌نقصی تمام پیاده کرده است.

داستان فیلم دو شخصیت رویاپرداز را به هم گره می‌زند؛ میا دختری که در کافه تریا اسٹودیوی وارنر کار می‌کند، مسحور فیلم‌های قدیمی است و آرزوی تبدیل شدن به هنرپیشه‌ای معروف را دارد و سباستین که علاقه‌زیادی به موسیقی جاز دارد، رویای تاسیس یک باشگاه جاز را در سر می‌پروراند.



میا و سباستین چند بار به طور اتفاقی در مسیر هم قرار می‌گیرند و بالاخره با هم دوست می‌شوند و از آرزوهای خود برای هم می‌گویند. عاشق یکدیگر می‌شوند و هر کدام به دنبال رویایشان می‌روند. میا نمایشنامه می‌نویسد و سباستین به یک گروه موسیقی ملحق می‌شود تا سرمایه لازم برای تاسیس باشگاه خود را جمع کند. سباستین تصمیم می‌گیرد در گروه چهاند. میا از او ناراحت می‌شود و ترکش می‌کند. سباستین نزد او می‌رود و از او می‌خواهد در یک تست بازیگری شرکت کند. میا در آن تست قبول می‌شود به پاریس می‌رود و تبدیل به هنرمندی مشهور می‌شود. سباستین هم باشگاهش را تاسیس می‌کند. میا ازدواج می‌کند و به لس‌آنجلس باز می‌گردد. سباستین را به طور اتفاقی در باشگاهش می‌بینند. هنگام رفتن آنها به هم لبخند می‌زنند و



بی اعتما

الف ب پ ...



محمدباقر عابدی سقا

امشبی هم باز او مه دیده و دیوانه شد  
گفتم این مجنون دوباره راهی میخانه شد

آه خاموشش زبان بر آتش هستی کشید  
ارتعاش سینه اش لرز پی صد خانه شد

مثل هر شب او نشان از خانه‌ی لیلی گرفت  
دور کویش باز هم دیوانه ور گردانه شد

تا سحر ماند او همانجا، شد خلاص از بند جان  
روشن از آغوش آتش گشت و جاویدانه شد

گفتم او هم باز می‌گردد پس از چندی، ولی  
صدق عشق ساده‌اش امشب همی چشمانه شد

روشنی امشب برآمد از کتاب دهخدا  
سومین اجزای فرهنگش دگر شعرانه شد

در لغات عاشقان، خاکستر بالش نوشت  
نام او زین پس در این ماتمکده، پروانه شد



پارسا انعامی

دل من در طلبش سخت تقلا بکند  
به عیث عشق خود از عجز، قمنا بکند

من صدایش بزنم هیچ نگاهم نکند  
به دوصد عذر مرا از سر خود وا بکند

گر به کویش بزنم سر به صد امید وصال  
خانه راهم دهد؟ افسوس... چنین ها بکند؟

گوییمش ای صنما تا به کجا بی محلی؟  
برود راه خودش، بته تماشا بکند

آرزو شد به دلم این که دمی پرسم ازو  
”عشق من در دل تو نیست“ و حاشا بکند

دیدن چهره او در دل من نور نهد  
بُرّقَع بر رخ او خون به دل ما بکند

دل من بوسه بخواهد ز دوتا لعل لبس  
چه شود غش بکنم با نفس احیا بکند...؟

من ندانم که به زعمش عدُوم یا که حبیب  
گر مروت بکنم کو که مدارا بکند؟

عشق او لایق من نیست، امان از دل من  
که شدم برده‌ی او، کیست که پروا بکند...

# اجتماعی



ناظم

درصدی از این فرهنگ باشیم!" و از این حرف. خلاصه اینکه هم دانشکده‌ای‌های عزیز سایت مال هم‌مونه ذره‌ای روی سایت حساس باشیم! سایت محلی برای جفتک پرانی نیست! محلی برای غذا خوردن نیست. بیایین با دوستی و خوشی سایت رو پس بگیریم. والسلام! خانم ناظم اگه اینو میخومنی کارتمن رو نگیر!

## پویش هجویه



امیرمحمد حق‌اللهی

#حال\_بد

بالاخره فصل بهار، فصل عاشقانه‌ها از راه رسید و با موج جدیدی از آه و ناله‌های "تو نباشی من می‌خوام همیرم و اصلاً نمی‌تونم عه" فیس‌توفیس می‌شویم. اما اینجا #امیر\_کبیر است و اوضاع یکم خرت‌ختر است. خلاصه ناسلامتی دانشگاه دوم ایران هه (: دانشجوهاش تو اینستا بلا استثنا باید فلاش بک بزنند به نوروزهای قدیم که چقدر هپی پاپی مامی بودند و یه فلاش تانک هم می‌زنند رو نوروزهایی که از امسال به بعد دارند. یه دو بیت از سعدی هم فرو می‌کنند تو کپشن که خود سعدی که هیچ، معلم‌های ادبیات دیبرستان هم ربطش رو به عکس نمی‌فهمن بعد یه ناله فلسفی هم می‌کنند و حضار رو به ایزد منان می‌سپارند.

سایت هم که شده لاس و گاس. شما به هر سمت نظر کنی زوج‌های خوشبختی را می‌بینی که با نیش باز در حال، حل مسئله‌اند. ولی وقتی اینستاشون میری داره می‌گه in rel with God. داداش شما تنها کسی که باهаш rel نزدی خورشید خانم بوده.

اما این قضیه برای سمت خیلی راست و دقیقاً وسط سایت فرق داره. وسط سایت دیگر شما تعداد زوج‌های کمتری رو آبزرو (observe) می‌کنی ولی گنگ‌های خوبی را می‌تونید ببینید که همیشه خدا در حال تفت دادن

علی دقیقی



یادش بخیر...نه! یادش نه بخیر! نمی‌دونم! وضع سایت هم خوب بود هم بد. یه خوبی‌هایی داشت و یه بدی‌هایی! ولی خب وضع الان هم چندان جالب نیست.

دوسستان هم‌دانشکده‌ای کلیپی ساختند که خواستند شوخی کنند و BigBrother دیالوگی ماندگار گفت"دونفر سر یه لپتاپ؟! نوچه! جداشون کن!" در تنها یها کلی سرش می‌خندیدیم. ولی گاهی اوقات شوخی شوخی جدی می‌شده! یک روز صبح مثل همیشه وارد سایت شدیم و حکومت نظامی رو با دیدگان نشسته‌ام نظاره کردم! برای لحظه‌ای فکر کردم استالین از خواب ابدیش بیدار شده! خواستیم مشکلی را با یکی از دوسستان حل کنیم که شخصی عظیم، ترسناک، به قول دوسستان ارباب خفتگان(!) آمد بالای سرمان و گفت"آرامش سایت رو بهم نزنید. کاری نکنید که کارتون رو بگیرم!" ما هم با یه قیافه مجھول شبیه علامت سوال با آرامش تمام نادیده‌اش گرفتیم و با ذوق بیشتری به بحث پرداختیم!

خلاصه که، آره! ما دیدیم کلیپ دوسستان به صورت زنده جلوی ما ۲۴ ساعته و هفت روز هفته در حال اجراست! چه کنیم چه نکنیم بچه ها همگی باهم تصمیم گرفتن به صورت دسته جمعی به نشانه‌ی اعتراض به طبقه‌ی بالا حمله ور شوند! اولین خطای.

برادران من، خواهاران من، دوستای جوان و پیر دانشکده (سال بالایی های عزیز!) راه درست کردن اینا تجمع نیست. بلانسبت شما عین بچه ها همگی باهش گوش‌های از دانشکده به دور از دوربین ها خفت می‌کردیم و می‌گفتیم: "این چه وضعشی! حالا ما باید برای سایت ناظم داشته باشیم؟! بله می‌دونیم دوستای ۹۵ عزیزمون در وسط سایت گاهی اوقات خیلی کم شلوغ می‌کنند ولی این که نمی‌شه ما ناظم داشته باشیم. خیر سرمون قراره یه جمعیت ۹۶

نمیدونم ولی یه حس غرور و حسادت بدی دانشکده رو پر کرده. حسادت به شادی دیگران که میام میبینیم یارو یه شادی داشته و اونو هم تو اینستاگرام ول داده میام غم میخوریم و یه غرور که بهمون اجازه میده این حس رو داشته باشیم همه خوشی ها را واسه خودمون داشته باشیم یا اقلا شریک درون باشیم. اخه مشکل اینجاست که "یارو میگه من که خوبی ندیدم، جنس درون خودش هفتاد رنگه". باید فضای گرفته دانشکده رو توی افکار و رفتار خودمون دنبالش بگردیم نه تو غذای سلف و پروژه ها.

اینجوری بهتون بگم اگه فضای گرفته ای حس میشه از خودمونه. نه اینکه شاد نیستیم، شاد هستیم ولی شادی دیگران واسمون سخت هه. یا باید به این حس ذاتی پایان داد یا شادی ها را باهم داشته باشیم. #رای با شماست....

کری شعر هستند و محافل شاعرانه ولی با صدای خیلی زیاد را برگزار کردند. مسئولین سایت هم که فقط به اون میزهای عزیز نظر لطف دارند و اگر کسی را سوار بر اونها ببینند وظیفه خود میبینند که تذکر بدهنند و گرنه سروصدا که بابا صداش پشت آکواریوم نمیرسه. دیگه ایوب هم بود الان این قوم برابر وسط سایت را نفرین کرده بود.

سمت خیلی راست هم که از صبح علی الطلوع دیگ data رو باره تا انتهای شب. جالب هم اینجاست که برنامه اینها از برنامه زندگی من یکی که اقلا منظم تره. عموما بر این اعتقاد اند که بعد از ۳ بازی سیگار زیر تصویر سیگار ممنوع میچسبه. به یمن افراد حاضر در محل اون سمت سایت فری zone شده و هرازگاهی یه ناسزا آبدار و پرمفهوم و فلسفی با ولوم ۱۰۰ نثار عمهی حریف و موجب شادی جماعت سالن مطالعه میشه. به این صورت که شما در سالن مطالعه تعداد دفعات ریق رحمت سرکشیده شدن تو بازی را میتوانید بشمارید و همینطور تعداد دفعاتی که به اعتقاد دوستان باید عمهی حریف زیر گاری بره.

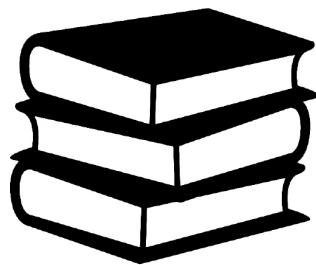
ولی اگه یه نگاه دیگه ای به اینستای دوستان ناله کن بندازیم مشاهده میکنیم طرف با یه گردان آدم رفته کوه و جوجه زده و کلی هم داره میخنده باز داره زیر اون عکس ناله میکنه. ولی جالب اینجاست با #روز\_خوب به کیشن تهوع آور خاتمه میده. آخه اینهمه تناقض فرضیات افلاطون را دونه به دونه به فاضلاب داره میفرسته برادر من، نکن لطفا.

شیوه ی لایک کردن این عکس ها هم سناریو خاص خودش رو داره. وقتی یکی میخواهد عکسو لایک کنه بغض راه گلوش رو میبنده و با چشمکانی اشک بار درحالی که زیر لب داره تکرار میکنه الهی آبی که از اونجا خورده اینگل داشته باشه ریق بیفتین گوشه خونه عکس رو لایک میکنه. بعد یه کامنت هم ضمیمه میکنه همیشه شاد باشی رفیق (: قشنگ عمرو عاص لنگ میاندازه. بعد قضیه به اینجا ختم نمیشه و فرد با خود اندیشه میکنه چرا به من نگفتند؟ مگه من چم بود؟ اصلا دیگه دوستشون ندارم <----->.

حالا خود طرف یه هفته در میون یه پاش دربنده یه پاش توچال با دوستاش، داره خشتکش جر میخوره ولی چشم دیدن شادی دیگران که تو ش سهیم نبوده رو نداره. بعد همین بابا میاد واسمون پست فلسفی میذاره و از فضای گرفته و گوانتانامو وار حرف میزنه. فی الواقع پست های فلسفی شاعرانه دوستان با دربند رفتن دیگر دوستان رابطه مستقیم داره.

#دو\_کلمه\_حروف\_حساب

# کتاب خوانی



## «روی ماه خداوند را ببوس»



محمد باقر عابدی سقا

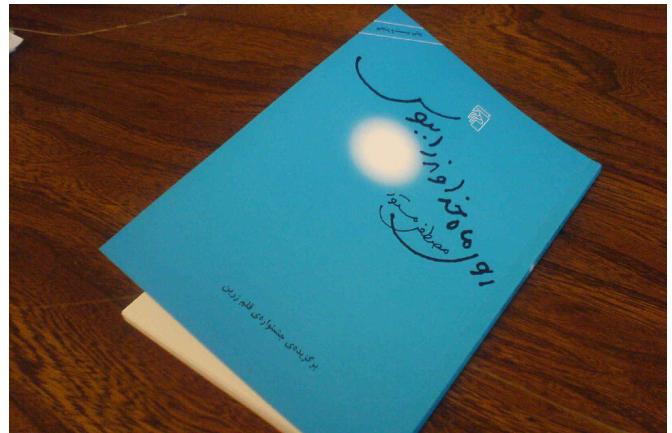
شکسته جا داره؟  
+ چرا شکسته؟  
- از اندوه دیگه  
+ اندوه چی؟  
- نمیدونم  
+ جواب تو مولوی میده  
تو بیت اول مثنوی چی میگه؟  
- بشنو از نی چون حکایت می‌کند  
از جدایی‌ها شکایت می‌کند  
+ خب بعدش؟  
- از نیستان تا مرا ببریده‌اند  
+ از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند  
+ انسان به طبع، اندوهناکه  
با خاطر این دور افتادگی  
هر کس وقتی ناراحت می‌شده برمی‌گردد به همون  
حالت اولی غمگینش. ناخودآگاه اندوه از سر این  
جداییه  
دیدی وقتی یه چیزیو گم می‌کنی همچش فکرت  
دبالش؟ حتی اگه تو یه مهمونی بگی و بخندی  
ولی اندوه این گمشده تو دلته  
مدام دبالش می‌گردد...

کتاب روی ماه خداوند را ببوس  
اثر "مصطفی مستور" در سال ۱۳۷۹ برای اولین بار  
و بعد از آن بارها توسط "نشر مرکز" به چاپ رسید.  
این رمان، داستان یک دانشجوی مقطع دکتری  
جامعه‌شناسی است که موضوع پایان نامه‌اش را  
بررسی دلیل خودکشی فیزیکدانی برجسته از نظر  
جامعه‌شناسی انتخاب کرده است.

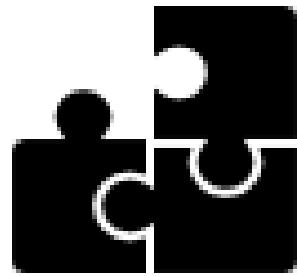
زد زد تو چشام. اشک تو چشم‌اش جمع شده بود. قبل از  
این که در رو بینده گفت: «از طرف من روی ماه خداوند رو ببوس!»

- امروز اینو خریدم!  
جمله اولشو یه جا خوندم بعد رفتم تو گوگل یه  
قسمتای دیگشم خوندم خوشم اومد.  
+ این کتابو خیلی سال پیش خوندم. اون موقع  
جلدش قهوه‌ای بود  
منم از قلمش خوشم اومد  
دیدی میگن روی ماهتو ببوسم؟  
حالا میگه روی ماه خدارو ببوس  
- نوشته:  
"هر کس روزنہ‌ای است به سوی خداوند  
اگر اندوهناک شود  
اگر به شدت اندوهناک شود"  
معنیش چیه؟  
+ (کمی مکث کرد)  
+ طبع انسان رو به خوشحالیه یا ناراحتی؟  
(کمی فکر کرد)  
- نمیدونم

ینی منظورش همون جمله‌ایه که میگه خدا تو دلای



# بازی و معما



با مرتب کردن ۴ کارتی که به جادوگر دوم می دهد مشخص کند که رنگ کارت پنجم که دست لویی است چه رنگی است. (مثلا قرار میگذارد که رو ترین کارت ، کارت مشخص کننده رنگ است.) حال که رنگ مشخص شد باید توسط سه کارت باقی مانده (از اولی برای نشان دادن رنگ استفاده کردیم) عدد کارت دست لویی را مشخص کیم. حال ما سه کارت منحصر به فرد داریم که میتوانیم آن ها را به  $!^3 = 6$  بچینیم.

این شش حالت را از قبل نشانه گذاری میکنیم  
 $b =$  عدد بیشتر ،  $k =$  عدد کمتر ،  $m =$  عدد متوسط  
حال بر حسب عدد هایشان آن ها را مرتب میکنیم  
(اگر عدد هایکی بود قطعاً رنگ هایشان فرق دارد  
پس طبق قرار دادی ، اگر عدد یکی بود به سراغ رنگ میرویم مثلاً : آبی > سبز > زرد > قرمز )  
این ۶ حالت ذکر شده را به طور مثال اینطوری نشانه گذاری کرده ایم :

ب م ک یعنی ۱  
ب ک م یعنی ۲  
ک ب م یعنی ۳  
ک م ب یعنی ۴  
م ب ک یعنی ۵  
م ک ب یعنی ۶

پس تا اینجا ما توانستیم بدون صحبت کردن و هیچ گونه اشاره ، رنگ کارت لویی و یک عدد بین ۱ تا ۶ را به جادوگر دوم بگوییم.  
خب تقریباً کار تمام است ! ما باید بین حداقل دو تا کارت یک رنگ ، آن یکی را به لویی بدهیم که

## معماهای تصویری



پارسا اسکندرنژاد

با رمزگشایی این دو ردیف از چوب کبریت‌ها (تصویر در پایین صفحه آمده) کلمه مورد نظر را کشف کنید.

## پاسخ معماهای شماره پیشین

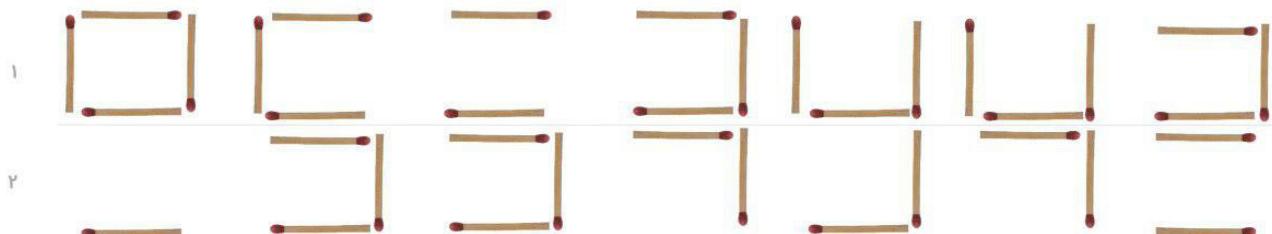
### معماهای اول

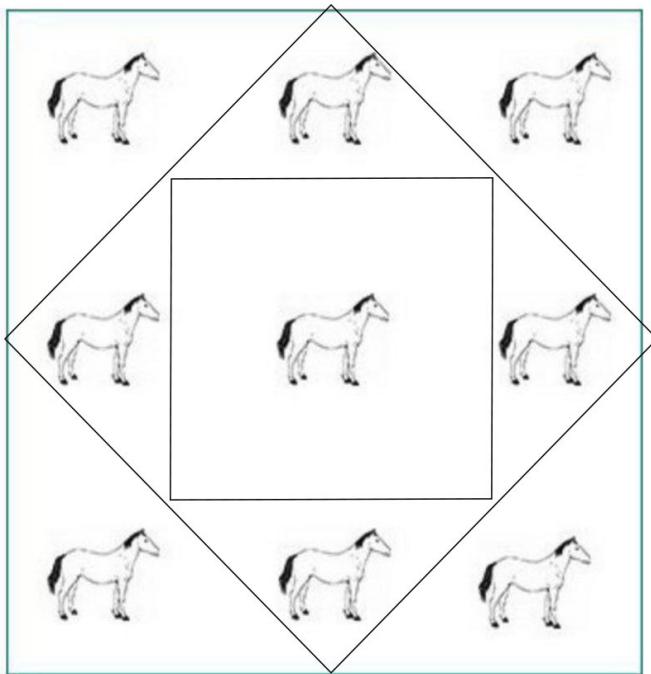
قاتل روزنامه فروش بوده است که از سه شنبه به بعد روزنامه‌ای نیاورده است(البته در حالت ساده معما).

### معماهای دوم

برای اجرای این شعبده بازی D: نیاز داریم که بین دو نفر اجرا کننده یک سری هماهنگی از قبل باشد ، همینطور میدانیم که ۵۲ کارت ما از ترکیب ۴ رنگ (برای مثال : آبی ، سبز ، قرمز و زرد ) و ۱۳ عدد ساخته شده اند. (۱۳ ضرب در ۴ مساوی ۵۲).

طبق اصل لانه کبوتری بین ۵ کارت انتخاب شده حداقل ۲ کارت هم رنگ هستند پس جادوگر اول باید یکی از کارت هایی که از آن رنگ ، باز هم داریم انتخاب کرده و به لویی پس بدهد پس او میتواند





بتوانیم با شیفتی به جلو (اگر مقدار از ۱۳ بیشتر شد از آن ۱۳ تا کم میکنیم(شیفت دایره ای) ) به مقدار ۱ تا ۶، عدد کارت دیگر را به عدد کارت لویی برسانیم و کارت او را بفهمیم !

برای مثال فرض کنید در بین ۵ کارت ما این ها را

داریم

۱ قرمز

۱۰ قرمز

۲ سبز (=ک)

۴ سبز (=ب)

۴ زرد (=م)

حال باید یکی از قرمز ها را به لویی بدهیم چون برای این که کارت قرمز ۱ به کارت قرمز ۱۰ تبدیل شود نیاز به شیفت ۹ تایی داریم و ما فقط میتوانیم ۱ تا ۶ عدد شیفت بدهیم پس نمیتوانیم کارت قرمز ۱۰ را به لویی بدهیم بنابراین کارت قرمز ۱ را به او میدهیم.

حالا باید چهار کارت را مرتب کنیم.  
کارت اول باید قرمز ۱۰ باشد که نشان میدهد کارت دست لویی قرمز است.

سه کارت بعدی باید عدد ۴ را بسازند تا ۱۰ به ۱ تبدیل شود ( $14 = 10 + 4$  ) که چون از ۱۳ بیشتر شد ۱۳ تا از آن کم میکنیم که میشود ۱ ) پس ترتیب کارت ها به این صورت خواهد بود :

۱۰ قرمز

۲ سبز

۴ زرد

۴ سبز

( سه کارت آخر عبارت ک،م،ب را ساختند که در قرارداد ما یعنی ۴ )  
به همین سادگی !

محمای سوم



إِنَّ رَسُولَ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ خَطَبَنَا ذَاتَ يَوْمٍ فَقَالَ: «أَئِهَا النَّاسُ، إِنَّهُ قَدْ أَقْبَلَ إِلَيْكُمْ شَهْرُ اللَّهِ بِالْبَرَكَةِ وَالْزَّحْمَةِ وَالْمَغْفِرَةِ، شَهْرٌ هُوَ عِنْدَ اللَّهِ أَفْضَلُ الشُّهُورِ، وَأَيَّامُهُ أَفْضَلُ الْأَيَّامِ، وَلِيَالِيهِ أَفْضَلُ الْلَّيَالِي، وَسَاعَاتُهُ أَفْضَلُ السَّاعَاتِ. هُوَ شَهْرٌ ذُعِيْتُمْ فِيهِ إِلَى ضِيَافَةِ اللَّهِ، وَجَعَلْتُمْ فِيهِ مِنْ أَهْلِ كَرَامَةِ اللَّهِ، أَنفَاسَكُمْ فِيهِ تَسْبِيحٌ، وَتَوْمُكُمْ فِيهِ عِبَادَةٌ، وَعَمَلَكُمْ فِيهِ مَقْبُولٌ، وَدُعَاؤُكُمْ فِيهِ مُسْتَجَابٌ.

امام رضا عليه السلام - به نقل از پدرانش علیهم السلام، از امام علی علیه السلام - : روزی، پیامبر خدا برای ما خطبه خواند و فرمود :

«ای مردم! همانا ماه خدا، همراه با برکت و رحمت و آمرزش، به شما روی آورده است؛ ماهی که نزد خدا برترین ماه هاست و روزهایش برترین روزها،

شب هایش برترین شب ها و ساعاتش برترین ساعات است.

ماهی است که در آن به میهمانی خدا دعوت شده اید و از شایستگان کرامت الهی قرار داده شده اید.

نَفَسُ هَايَتَانِ درَ آنِ، تَسْبِيحُ اسْتَ، خَوَابَتَانِ درَ آنِ، عَبَادَتُ، عَمَلَتَانِ درَ آنِ، پَذِيرَفَتَهُ وَ دَعَايَتَانِ درَ آنِ، مُورَدُ اجَابَتَ اسْتَ.



دانشکده مهندسی  
کامپیوتر و فناوری اطلاعات



شورای صنفی دانشکده  
مهندسی کامپیوتر و فناوری اطلاعات



دانشگاه صنعتی امیرکبیر  
(پلی تکنیک تهران)